

نفرین

زنزاد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
آذر ماه ۱۳۹۳
دوره جدید شماره ۱۱۶ (پیاپی ۴۷۵)
قیمت ۱۱۰۰ تومان

پرواز تا خدا...
عجیب تر از یک رؤیا
منظم تر از خورشید و ماه
او بر قلب طاقت می‌کند...
غول‌هایی در زیر آب...



اگر حس رویدن در تو باشد، حتی در کویر هم رشد خواهی کرد.



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۱۶، آذر ماه ۹۳
قیمت: ۱۱۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: میعاد صادقی
سر دبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر اجرایی: نادر دقیقی



مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمد حسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۳۰۹۲۴۹
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
پهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۸۴۲۲۴۷



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ درو قال

۵ حکایت

۶ افضای های زندگی

۸ روز به دور دردت ما

۱۱ آندیز بازنی

۱۲ لیخندمای پندت خاکریز

۱۴ فوائدی نزنیزنی

۱۶ پرواز در قوس

۱۸ علی

۲۰ من زاور زندها

۲۲ یگا مدیت یک دارو زان

۲۴ از چیل زنده در جماران

۲۵ جروال

۲۶ من مع تویم، تو بنویس

۲۸ سرگری

۳۴ در بزو آرممان

۳۶ ورنیزنی

۳۸ حکایت آن...

۴۶ مرز و قج

۴۸ فالو

۵۰ زاجویبار خزاروان

یکی از زیباترین جلوه‌های
شکرگزاری بنده نسبت به پروردگار بلندمرتبه،
نماز است. در مورد نماز، آیات و روایات‌های فراوانی وجود

دارد.

نماز ارتباطی عاطفی و بسیار زیبا و آرامش‌بخش بین انسان و معبود است.
در زندگی علما و دانشمندان و عرفای بزرگ، نماز جایگاه بسیار ویژه‌ای دارد.
به راستی چه سری در این عبادت زیبا وجود دارد که پیامبر بزرگ اسلام، حضرت
محمد (ص) فرموده‌اند: نماز نور چشم من است.
نماز، آرامش است. نماز پرواز روح است. نماز ریزش گناهان است. نماز نگه‌دارنده‌ی از

بدی‌هاست.

لذت نماز را بی‌گمان آنانی درک می‌کنند که با خلوص نیت، با عشق و علاقه و ایمان در برابر
پروردگار مهربان خویش بایستند و دل به دریای بی‌نهایت خداوند بسپارند و با تمام وجود عطر
مهربانی خداوند را حس کنند.
چقدر خوب است که از همین ایام نوجوانی لذت نماز خواندن را در جسم و جان خود نهادینه کنیم.
آنگاه همواره آرام خواهیم بود و خواهیم دانست
که نماز در جای جای زندگی ما
مهربانانه حضور دارد.

موفق و پیروز باشید

سردبیر

پرواز تا خدا...

شاعری شهر سرود، قلبش آرام گرفت...

یک سال، هشام ابن عبدالملک ابن مروان،
 خلیفه‌ی ظالم عباسی به حج آمده بود. امام زین‌العابدین (ع)
 نیز در آن حج بود.
 هنگام طواف، هشام دید که مردی به طواف می‌آید و مردم گروه گروه بر
 گرد او می‌چرخند و سلام و احترام می‌کنند. هنگامی که آن مرد قصد رفتن به سمت
 حجرالاسود کرد تمام مردم با احترام راه را خالی می‌کردند و کوچه‌ای دادند تا آن مرد در
 نهایت آرامش و احترام به سمت حجرالاسود برود.
 یکی از اهالی شام از هشام پرسید: «ای خلیفه! این مرد کیست که مردم این همه او را تکریم و
 احترام می‌کنند؟!»
 هشام با وجودی که می‌دانست آن شخص امام زین‌العابدین است اما خود را به نفهمی زد و گفت:
 «نمی‌دانم!»
 از قضا، فَرَزْدَقِ شاعر حاضر بود. گفت: «من او را می‌شناسم!»
 و بعد در همان حال قصیده‌ای بسیار بسیار زیبا در وصف امام سرود و در آن او و خاندان مبارکش
 را با زیباترین کلمات معرفی کرد. آنقدر که دهان همه از آن همه خوبی باز ماند.
 مردم، فَرَزْدَقِ را آفرین کردند و هشام به شدت از او خشمگین شد و دستور داد آن شاعر
 آزاده را در زندان کردند.

می‌گویند فرزاد تا هنگام مرگ هشام در
 زندان ماند و خلیفه‌ی بعد او را
 آزاد کرد.^۱



۱- به نقل از تذکره‌ی دولتشاهی سمرقندی (با تلخیص)

منتظر، پشت دروازه‌های بهشت

به روایت معصومه همراهی
(همسر سردار شهید اسماعیل دقایقی)



زالال مثل آب

خودش از این جور زندگی راضی بود؛ از این که مثل خیلی‌های دیگر توی خط زندگی معمولی نیفتاده‌ایم و به فکر اسباب و وسایل اضافی نیستیم. من را هم مثل خودش کرده بود. سعی می‌کردم ساده‌ترین نوع لباس را بخرم؛ ارزان‌ترینش را. نه این که مثلاً نتوانیم. همان پولی را که به عنوان حقوق از سپاه می‌گرفت به اندازه‌ی کرایه‌ی سفرهای دور و درازش برمی‌داشت، بقیه‌اش را می‌داد به من. من از این تقاضاهای پیش پا افتاده‌ی زندگی‌های معمولی از او نداشتم. احساس می‌کردم با بودن او این چیزها خیلی سطحی است. من اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که مثلاً فلان لباس را بخرم. به من می‌گفت: «معصومه تو خیلی بردی.» می‌پرسیدم: «یعنی چه؟» می‌گفت «توی این خط‌ها نیستی، خوش‌حال باش. فلانی را می‌بینی؟ ولی بدجوری زندگی جلوی چشمش را گرفته.» می‌گفت «زندگی راحت را بگذاریم برای بعد از جنگ.» کم‌خانه آمدنش را هیچ به حساب بی‌توجهی‌اش به زن و بچه‌اش نمی‌گذاشتم. بی‌انصافی می‌دانستم که بگویم در زندگی‌اش کم می‌گذارد. این جور زندگی را با او شناخته بودم. او آن جا بود تا به من خوب زندگی کردن را یاد بدهد. با او این احساس را داشتم که دارم برای هدفی شریف زندگی می‌کنم.

طعم شیرین زندگی

در این یک سال طعم شیرین زندگی با او را از سر حوصله چشیدم. زندگی مثل همه‌ی مردم. تنها سال زندگی مان بود که همسایه‌ها یک کسی را به عنوان شوهر من می‌دیدند که بیاید و برود. در خانه‌های قبلی مان یا نمی‌آمد، یا صبح زود می‌رفت و شب دیر برمی‌گشت. بعداً، بعد از شهادتش فهمیدند این آدمی که هر شب محرم می‌آمده و ظرف‌های شام مسجد را می‌شسته، کی بوده.

اسماعیل بعد از یک سال طاقتش از خانه نشینی طاق شد. به آقا محسن (محسن رضایی) گفت که دیگر نه می تواند و نه می خواهد که مسئولیت اداری داشته باشد. نامه نوشت که «با این اطلاعاتی که من از جبهه دارم نمی توانم این جا بمانم. آن جا بیش تر به درد می خورم. اگر قبول نکنید استعفا می دهم و مثل یک بسیجی ساده به جبهه می روم.»

یکی از همین روزها که برگشته بود، به او گفتم «اصلاً رویم نمی شود خانه ی این دوستم که شوهرش شهید شده بروم.» گفت: «چرا؟ مگه چیه؟ اصلاً ممکن است خود من دو سه ماه دیگر شهید شوم. بعدش تو می شوی همسر شهید دقایقی.» عادت نداشت این طوری حرف بزند. عادت نداشت از شهادت حرف بزند. می گفت «شهادت لیاقت می خواهد و وقتی آدم لیاقت پیدا کرد، رفتنی می شود.»

او رفت...

صبح که بیدار شدم هنوز از گنگی خوابی که دیده بودم گیج بودم. همان موقع زنگ در خانه مان را زدند و گفتند از طرف هیئت امنای مسجد جلسه ای است که باید پدرم برود. با عجله لباس پوشید و رفت. نیم ساعت بعد وقتی آمدند گفتند که «حال پدر اسماعیل بد شده، باید بیایید.» تا ته قضیه را خواندم. اگر تا آن موقع مردد بودم، حالا یقین پیدا کردم. فهمیدم همه ی این حرف و حدیث های حال به هم خوردن پدرش دروغ است. از آن آدم هایی نبود که یک باره فشارشان بالا برود. فهمیدم که مثل خواب دیشبم نوبتم شده است. سعی کردم خون سرد باشم. نمی خواستم مادرم که سر شهادت برادرم بیمار شده بود، دوباره حالش بد شود. رفتم و توی ماشین نشستم. مادرم وقتی آرامش و خون سردی مرا دید خیالش راحت شد. دیدم که همه ی آدم های کوچه و محله دارند نگاهم می کنند. انگار که از چیزی خبر داشته باشند. از خانه ی ما تا خانه ی پدر اسماعیل چند دقیقه راه بود. از سر کوچه پلاکاردهای دم خانه شان را دیدم. می شد که مال کس دیگری باشد؟ نه! خودش بود. آن جا من فقط سکوت کردم؛ نه اشکی، نه سر و صدایی. مثل آدمی که مدت ها منتظر خبری بوده، وقتی خبر را به او بگویند دیگر حرفی برای گفتن نمی ماند. یک ساعتی همین طور بهت و گنگ آن جا نشستم. زبانم که راه افتاد، از دوستان پاسدارش پرسیدم: «اول به من بگویید جسدش هست یا نه؟» خیالم را از این بابت راحت کردند. ادامه ی زندگی بی این که بدانم او توقع داشته در آینده بدون او چه کار کنم، سخت بود. سه سال پیش دیدم کاغذی را که نوشته بود، گذاشت لای قرآن و به من گفت که راضی نیستم الان آن را بخوانی. رفقاییش دنبال وصیت نامه گشتند و در کیف سامسونتش پیدایش کردند. اول از همه تاریخش را نگاه کردم. مال سه سال پیش بود، روز شهادت حضرت زهرا. شهادت خودش هم در ایام فاطمیه بود. بعد از سفارش به تقوا و تشکر از پدر و مادرش، به قسمت مربوط به خودم که رسیدم خشکم زد. نوشته بود «اگر بهشت نصیبم شد، منتظرت می مانم.»

روزی یک نفر مرد تیره‌بخت
مورد خشم سرتیپ قرار می‌گیرد. سرتیپ فرمان
می‌دهد او را ببندند و چوب بزنند. در این هنگام او را
پای تلفن می‌خواهند.

آنقدر بزنید تا برگردم!

می‌گویند یکی از نظامیان عصر قاجار و پهلوی که مردی ظالم و ستمگر بود، «جانمحمدخان سرتیپ» نام داشت. ملک‌الشعراى بهار در کتاب خود «تاریخ مختصر احزاب سیاسى ایران» درباره‌ی ستمگری‌های او به مردم مطالب زیادی نوشته است. در یکی از داستان‌های بهار درباره‌ی جانمحمدخان سرتیپ مطالب فراوانی موجود است. از جمله، روزی یک نفر مرد تیره‌بخت مورد خشم سرتیپ قرار می‌گیرد. سرتیپ فرمان می‌دهد او را ببندند و چوب بزنند. در این هنگام او را پای تلفن می‌خواهند. وی به صفرعلی خان نامی که مأمور کتک زدن بود می‌گوید: «بزنید تا من برگردم.» و خودش می‌رود و از پای تلفن او را به تلگرافخانه برای مخابره‌ی حضوری یا نقطه‌ای می‌خواهند و او به عجله به تلگرافخانه می‌رود. از تلگرافخانه پس از یکی دو ساعت، مقارن ظهر باز می‌گردد و به خانه می‌رود و ناهار می‌خورد و می‌خواهد استراحت کند. تلفن می‌کنند، می‌رود پای تلفن، می‌پرسد: «چه خبر است؟»

صفرعلی خان می‌گوید: «به فرموده‌ی شما آن را شلاق می‌زنند. چه امر می‌فرمایید؟ باز هم بزنند یا نزنند؟»

سرتیپ می‌پرسد: «کدام فرد؟»

صفرعلی خان می‌گوید: «قربان، همان کسی که صبح فرمودید شلاق بزنند تا من بیایم. چون تشریف نیاوردید. هنوز شلاق می‌زنند!»

سرتیپ می‌پرسد: «حالا او در چه حال است؟»

صفرعلی خان جواب می‌دهد: «قربان، او مدتی است مرده است؛ ولی ما همچنان او را شلاق می‌زنیم!»

سرتیپ گفت: «بس است، پدر سوخته!»^۱



ماجرای خنده دار شُما فنگ!

پاسخ دندان شکن

«محمد میرزا دولتشاه» فرزند فتحعلی شاه حاکم ایالت غرب بود. از کسانی که با وی دوستی نزدیک داشت و جزو آیدی او بود، حاجی شهباز خان کرمانشاهی بود. او مردی بسیار ساده و بی آرایش بود. او در گفتگوهای خود بیش تر اوقات دولتشاه را «تو» خطاب می کرد. روزی حاکم از این جسارت او خوشش نیامد و گفت: «از این به بعد نباید مرا «تو» خطاب کنی؛ باید بگویی «شما».

مدت ها از این واقعه گذشت تا روزی از طرف یکی از کشورهای همسایه «تُفنگی» برای دولتشاه هدیه آوردند و شهباز خان هم در مجلس حضور داشت. دولتشاه می پرسد: «شهباز خان، این اسلحه چطور است؟» شهباز خان با همان لحن سادهی مخصوص به خود می گوید: «حضرت والا، شُما فنگ» خوبی است! حاکم با تعجب به او می گوید: «شما فنگ یعنی چه؟»

شهباز خان فوراً جواب می دهد: «قربان، خودتان فرمودید «تو» نگویم و «شما» بگوییم»^۱

حکایتی از زبان عبدالباقی از نزدیکان مرحوم شهید مدرس در کتاب مدرس آورده شده است:

مرحوم مدرس، اغلب نامه های خود را بر روی کاغذ تنباکو و یا کاغذهایی که در آن روزگار قند در آن می پیچیدند، می نوشت. یکی از وزرای دولت رضاخانی، نامه ای از مدرس دریافت داشته و ظاهراً از این که روی این کاغذها نوشته شده اهانت به خود دانسته بود.

روزی یکی از آشنایان مدرس آمد و یک بسته کاغذ آورد و به آقا گفت: «جناب وزیر این کاغذها را فرستادند که حضرت آقا مطالب خود را روی آن بنویسند.»

مدرس گفت: «عبدالباقی! چند ورق از آن کاغذهای مرغوب خودت را بیاور.»

عبدالباقی می نویسد: من فوری بسته ای کاغذ به خدمت ایشان آوردم. مدرس به آن مرد گفت: آن بسته ای کاغذ وزیر را بردار و از این کاغذها را هم روی آن بگذار.

مرد امر آقا را اطاعت کرد. سپس مدرس روی تکه ای کاغذ نوشت:

«جناب وزیر! کاغذ سفید فراوان است؛ ولی لیاقت تو بیش تر از این کاغذ که روی آن نوشته ام نیست.»^۲



۱- ملک الشعراء بهار، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، ج ۲، انتشارات امیرکبیر، تهران- ۱۳۶۳، ص ۲۴۳.
۲- محمدرضا روحانی، «نکته های تاریخی»،
۳- مجله اطلاعات هفتگی شماره ۱ ۲۷۸ ص ۵۲

او را طلب کن

صبگاهان، در بهترین ساعات روز

با فدای خود دیدار کردم

مغفور او چون طلوع آفتاب

قلبم را از شکوه کبریایی فویش لبریز کرد

و این مغفور، چنان دوام یافت

و او سر تاسر روز با من بود

و ما با هم در آرامش کامل، کشتی رانریم

بر دریایی موج و پر آشوب

و دیدیم کشتی های دیگر را شکسته و طوفان

زده

در گرداب ها و تنگناهای سفت

و شکفتا از آن طوفان

که برای آنان آشوب و تلاطم بود

ولی ما را آرامش و اطمینان

پس با پشیمانی و اغسوس

به صبح های دیگر اندیشه کردم

که من نیز چون دیگران

بی مغفور او، مهار کشتی را رها کرده بودم...

الکون گمان دارم راز شگرفی را

از میانه ی آن رنج ها و سفتی های پیشین

در یافته ام

و آن راز، این است:

اگر خواهی تمام روز، خداوند با تو همراه باشد

باید که او را صبگاهان طلب کنی

کوشمان، شاعر انگلیسی

دنیای تبسم

با شمایم، ای عزیزان، با شما

ای شما را سینه با درد آشنا

ای شما را دست های گرم گرم

ای شما با مردم مرد، آشنا

من به لبخند شما دارم نیاز

من به پیوند شما دارم امید

این منم! مشتاق دیدار شما

وز شما دارم امید بازدید

رو به دنیای تبسم آورید

آشنایی، میوه ی لبخند هاست

مهرورزان، مهریانی پرورند

زندگی آمیزه ی پیوند هاست

دست ها ای دست های مهربان!

دست هم گیریم و همکاری کنیم

من، تو را، و تو مرا، ای همنفس

در فضای دوستی، یاری کنیم

رشته ها، ای رشته ها یکتا شویم

قطره ها، ای قطره ها، یکجا شویم

دست هم گیریم، ای مویبارها

تا پو رودی راهی دریا شویم

این سر انگشتان ما مشکل گشاست

وقت همدستی برای زندگی ست

پشیم تعمیر وطن دارد، وطن!

روز، روز یاری و سازندگی ست!

«استاد حمید سبزواری»

پوره ی لقمه‌ای

بچه‌ها بیایید با کمک هم یک عصرانه ی ساده و خوشمزه درست کنیم.

مواد لازم:

پنیر پیتزا ورقه‌ای: یک بسته

سیب زمینی: ۲ عدد

کره: یک قاشق غذا خوری



طرز تهیه

ابتدا ۲ عدد سیب زمینی را آب پز کنید و پوست آن را کنده با کمی کره بکوبید تا به صورت پوره در آید. هر ورق پنیر را از وسط نصف کنید (از نایلون پنیر یا از کیسه فریزر استفاده کنید تا پنیر پیتزا به ظرف نچسبد). روی آن کمی پوره سیب زمینی می ریزیم و آن را لوله کنید و در ظرف مناسب بچینید.

بعد از کامل شدن روی لقمه‌ها را فلفل بپاشید. در ظرف دردار تا چند روز تازه و قابل نگهداری است.



جېبه نرو تا بهت زن بر م!

تومن بهت می دم.

- نمی خوام.

- می گم... تو نرو، من دویست تومن بهت می دم.

شیر یا ماست؟

روز ۱۸ آبان سال ۶۴ به کرخه رفتیم. چند روز طول کشید تا گردان تکمیل شد. روزی نشستیم صبحانه بخوریم که متوجه شدیم شیر در حال فاسد شدن است. به همین خاطر از خوردن آن صرف نظر کردیم. حدود ظهر عبدالحسین دینوی آمد و تا چشمش به ظرف شیر افتاد، پرسید که این ظرف ماست مال کیست؟ محمدرضا شیخی که شوخ طبع بود گفت که مال خودمان است. دو عدد تخم مرغ هم در یک ظرف دیگر بود پرسید: «این تخم مرغها مال کیست.» شیخی جواب داد: «مال علی خضریان است.»

پاسخ شیخی باعث واکنش علی شد. عبدالحسین باز پرسید: «می توانم از ماست بخورم.» شیخی گفت: «مانعی ندارد» و من گفتم که به شرط اینکه سهمی از آن برای منصور عبايي نگه دارد. عبدالحسین قول داد که سهم او را نگه دارد. بعد گفت: «این ماست برای دوغ خوب است.» شیخی در این لحظه

- پونصد تومنم بدی، نمی خوام.
- خب باشه. به درک. هزار تومن بهت می دم.
- دو هزار تومنم که بدی، نمی خوام.
- دیوونه، تو نرو جېبه، من واست یه دوچرخه ی قشنگ می خرم.
- من دیگه بزرگ شدم، دوچرخه نمی خوام.
- خب باشه. هر چی تو بگی. تو فقط نرو جنگ، من یه دونه از این موتور گازیا برات می خرم.
- دندهای هم بخری، من نمی خوام.
- خره... تو نرو جېبه، بمون اینجا، ننهات رو می فرستم برات یه دختر خوب پیدا کنه. خودم برات زن می گیرم ها.
- زنم نمی خوام. من فقط می خوام برم جېبه.

که پدر عصبانی شد و گفت: «خب باشه می خوای بری جېبه برو! زودتر برو دیگه. وایسادی اینجا که چی بشه؟!»

اتوبوسها و مینی بوسها پشت همدیگر صف بسته و آماده ی حرکت بودند. خانواده ها از روستاهای اطراف آمده بودند تا فرزندانشان را بدرقه کنند و به جېبه بفرستند. در آن میان، متوجه شدم اکثر مردم دور مینی بوسی جمع شده اند. رفتم جلو تا ببینم چه خبر است. نزدیک که شدم، دیدم نوجوانی حدود ۱۷ ساله که لباس بسیجی بر تن داشت و جزو نیروهای اعزامی بود، داخل مینی بوس نشسته و پدرش با همان لباس محلی روستایی، پایین ایستاده بود و به او التماس می کرد تا به جېبه نرود. التماس پدر و ناز کردن های پسر، خیلی قشنگ بود. من هم ایستادم به تماشا تا ببینم بین آن دو، چه می گذرد.

پدر با زبان محلی به پسرش التماس می کرد و پسر هم از همان پنجره ی مینی بوس جوابش را می داد:

- بین پسر جون، تو نرو جېبه، من صد

خیابان پخش شد. نگهبان‌ها رحیم طحان بود
و عباس سنبل یا شاید کسی دیگه!
همزمان صدای ایست و گُلنگَدَن اسلحه
ژ-سه نگهبان شنیده شد و صدای رحیم که
می‌گفت: «بهمان حمله شد!...»
در حالی که جلوی خودم رو می‌گرفتم که
از خنده منفجر نشوم به سمت رحیم رفتم و
گفتم: «چی شده؟»
گفت: «چراغ قوه رو بزن به زانوهایم بین
چطور دارم از ترس می‌لرزم!»
اینو که گفت، در حالی که چراغ قوه رو به
صورتش گرفته بودم از خنده افتادم زمین...^۳
فریاد می‌زند: اییییست!
آقای زمانی می‌گوید: «این کیه اینطوری
ایست میده؟»
رحیم که گوینده‌ی صدا را نمی‌شناسد،
می‌گوید: «آقانه!»
زمانی با عصبانیت می‌گوید: «صبر کن
برسم، ببینم آقام کیه؟»
یکباره عباس متوجه می‌شود که فرمانده
گروهانه و به رحیم می‌گوید که فلانی، رحیم
هم تا متوجه می‌شود اسلحه‌اش را زمین
می‌گذارد و در می‌رود...
البته وقتی آقای زمانی می‌بیند طرف رحیم
بوده، خنده‌اش می‌گیرد و می‌گذرد.^۴

منابع:

۱- به نقل از وبلاگ نیسان

۲- کتاب جشن پتو- مهران موحدفر

۳ و ۴- کتاب جشن پتو- به نقل از عبدالرحیم

سعیدی راد

این کیه اینطوری ایست میده؟

یه بار رحیم طحان و عباس سنبل توی
منطقه‌ی شهرهانی با هم سر پست نگهبانی
بودند. نیمه شب آقای زمانی‌نیا (فرمانده
گروهان قائم) برای سرکشی به نیروها
می‌آید. عباس به رحیم می‌گوید انگار صدای
پای کسی می‌آید پاشو بهش ایست بده.
رحیم بلند می‌شود و با صدای خیلی کشیده

گفت که راستی نمک و پونه بیاور و دوغش
کن بعد بخور.
من نمی‌دانم که او از کجا پونه تهیه کرد
و آورد و دقایقی شیر خراب را هم زد و بعد
توی لیوان ریخت و کلی به ما تعارف کرد و
ما هم تعارفش را رد کردیم. وقتی تمام لیوان
را سر کشید یکباره زد زیر خنده و گفت:
«آهای این که شیر بود.»^۲

چراغ قوه رو بزن به پاها...!

توی روزهای اول فروردین سال ۶۱،
چند روز بعد از آغاز عملیات فتح‌المبین،
نیمه‌های شب، توی زیرزمین بسیج مسجد
عاملی نشسته بودیم و پسته می‌خوردیم و
حرف می‌زدیم. یه نیم کیلویی پسته خوردیم.
پسته‌ها که تمام شد، منصور مهدوی که
در شوخی و اذیت کردن بچه‌ها رو دست
نداشت، گفت: «بیایید بچه‌هایی رو که سر
پست نگهبانی هستند اذیت کنیم.»

گفتیم: «چطوری؟»

گفت: «فقط جدی باشید و نخندید.»

بعد پاکت پوست پسته‌ها را گرفت و رفت
از وسط حیاط مسجد به بیرون پرتاب کرد.
توی آن سکوت و تاریکی نیمه‌شب
پاکت به زمین خورد و مثل
نارنجک صدا کرد و وسط



پل زنده

مردمان دهکده‌ای در هند هر روز از روی پلی عبور می‌کنند که از ریشه‌های نوعی درخت تشکیل شده و زنده است.

این دهکده در چرایونجی هند به‌خاطر وجود این پل در حال رشد، شهرت جهانی دارد. مردم این دهکده ابتدا ریشه‌ها را به سمت دیگر رودخانه هدایت می‌کنند و رشد این ریشه‌ها ظرف مدت ۱۰ تا ۱۵ سال پلی محکم از آن می‌سازد.



قاشق خوب

قاشقی که لیفت‌ور نام دارد به کمک فناوری لرزش‌گیر خود می‌تواند لرزش دست مبتلایان به بیماری پارکینسون را خنثی کند.

حسگرهای این قاشق پیشرفته همچنین به بیمار کمک می‌کنند که کنترل بیش‌تری روی دست خود داشته باشد. یکی از امکانات دیگر این قاشق این است که کاربر می‌تواند نوک آن را با نوک چنگالی، کاردی و غیره عوض کند.



کنترل دمای قابلمه

به گزارش واحد مرکزی خبر، معاون پژوهش و فناوری دانشگاه بیرجند گفت: دستگاه اختراع شده با کنترل دمای ظرف یا قابلمه‌ی غذای در حال پختن، مشکل سوختن غذا را رفع می‌کند. به گونه‌ای که این دستگاه پس از روشن شدن بطور مداوم دمای دیواره‌ی قابلمه را اندازه گرفته و با دمای حدی که دمای آب در حال جوش داخل قابلمه است و از قبل به پردازشگر داده می‌شود، مقایسه می‌کند. دکتر بهدانی افزود: با کم شدن آب ظرف حاوی غذا، دمای ظرف بالا می‌رود که چنانچه دمای بدنه ظرف به چند درجه بالای دمای حدی برسد پردازشگر فرمان قطع جریان الکتریسیته ترموکوپل گاز را صادر می‌کند و گاز ورودی به شعله قطع می‌شود.

وی گفت: این دستگاه را می‌توان در آشپزخانه منازل یا رستوران‌ها روی هر نوع قابلمه‌ای که در حال پختن غذای آبدار است نصب و از نسوختن غذا اطمینان حاصل کرد.

سلمانی شترها

شترها پیش از شرکت در جشنواره‌ای که هر ساله در هند برگزار می‌شود، به سلمانی می‌روند. در این جشنواره که در بیکانر هند برگزار می‌شود، موی شترها دارای نقش و نگارهای ریز و درشتی می‌شود. گاهی قیمت‌های چند صد هزار دلاری این حیوانات باعث می‌شود که صاحبان آنها برای سلمانی رفتن آنها هزینه‌ی بیش‌تری بپردازند.



لباس مرغی

صاحبان مرغ و خروس‌های خانگی در انگلستان به تن آنها لباس‌های شبرنگی می‌کنند تا هنگام تردد در خیابان‌ها جلوی تصادف خودروها و موتورسیکلت‌ها با آنها را بگیرد. نگهداری از مرغ و خروس به‌عنوان حیوان خانگی در انگلستان رو به افزایش است و موجب شده تا این پرنده‌ها به‌دست قصاب‌ها سپرده نشوند. صاحبان آنها برای جلوگیری از تصادف حیوانات خانگی خود برای خرید هر لباس مرغی حدود ۱۲ پوند هزینه می‌کنند. گفتنی است همزیستی دوستانه اهالی برخی محله‌های انگلستان با

مرغ و خروس‌ها و لباس‌های رنگی مرغ‌ها برای گردشگران نیز جالب توجه شده است.



نارنجک آتش خاموش کن

مخترع جوان ایرانی برای نخستین بار در جهان موفق به ساخت «نارنجک آتش خاموش کن» شد. مصطفی نخل احمدی درباره‌ی کاربردهای اختراع خود به ایسنا گفت: «این وسیله که برای مهار آتش در شرایط خاص ساخته شده، پس از پرتاب به کانون آتش‌سوزی، با کاهش شدید دمای محیط تا ده‌ها درجه‌ی سانتیگراد زیر صفر آتش را خاموش کرده یا لاقلاً حریم امنی را برای فعالیت آتش‌نشانان فراهم می‌کند.

نارنجک آتش‌خاموش کن به ویژه در آتش‌سوزی‌هایی که در داخل زیرزمین‌ها، اتاق‌ها و محیط‌های بسته که امکان ورود آتش‌نشان‌ها به داخل آنها وجود ندارد یا در مواردی که به دلیل احتمال برق گرفتگی، انفجار، ریزش آوار و وجود دود و گازهای سمی دسترسی به کانون آتش امکان پذیر نیست به نحو مؤثری قابل استفاده است.

اشتباه قورباغه‌ای

یک مرد آمریکایی در اینترنت فیلمی را بارگذاری کرده بود که در آن قورباغه‌هایی را به نمایش می‌گذارد که به تصویر یک کرم در گوشی تلفن همراه هجوم برده و می‌خواهند آن را بخورند. او می‌گوید: «حمله‌ی قورباغه‌ها به حدی بود که برای لمس نشدن صفحه‌ی گوشی مجبور شدم جلوی آن یک شیشه بگذارم.» قورباغه‌ها علاوه بر کرم‌ها، پرنده‌ها و مارهای کوچک را نیز می‌خورند.



مبارزه با آلودگی

موتورسوار روسی هر جا راننده‌ای را در حال بیرون انداختن زباله از شیشه خودرو ببیند او را تعقیب می‌کند و همان زباله را داخل خودرواش می‌اندازد.

فیلم انتقام او از راننده‌های متخلف فقط طی ۳ روز ۱۰ میلیون بازدیدکننده اینترنتی داشت. در میان راننده‌های متخلف کسی که یک کیسه زباله تر و پر از نوشیدنی را از خودرو بیرون انداخته بود دچار انتقام سخت‌تری شد.





از یک روّیا عجیب تر

اگر بگویم دلم برای پایم خیلی
تنگ شده که همین طور هم هست بعد پایم
به من می گوید: خب سید ناصر! اگر دلت برای
من تنگ شده پس چرا در فلان صفحه ی کتابت
نوشته ای «تنها آرزویم این بود که همیشه زودتر
پایم را قطع کنند و راه خودش را برود!»

سید ناصر حسینی پور در شانزده سالگی با پاییی که از ساق آویزان شده بود، به اسارت نیروهای بعثی درآمده و بارها تا مرز شهادت پیش رفت. یادداشت های روزانه ی او روی کاغذ سیگار که آنها را درون عصای خود پنهان می کرد، بعدها به کتاب خاطرات ۸۰۸ روز اسارتش تبدیل شد. کتابی که اشک ها و لبخندهای اسرای ایرانی در عراق را به گونه ای میخکوب کننده به تصویر می کشد.

سرگذشت حیرت انگیز سید، در سنین نوجوانی در جنگ و اسارت گذشت و کتاب «پایی که جا ماند» را به یکی از خواندنی ترین آثار دوران دفاع مقدس تبدیل کرد؛ تا آنجا که حتی این کتاب مورد تجلیل و تحسین خاص رهبر معظم انقلاب اسلامی نیز قرار گرفت. به قول خود سید ناصر، «پایی که جا ماند» در خاک کشور عراق و در شهر بغداد جا ماند تا حتی یک وجب از خاک ایران اسلامی در دست دشمن جا نماند.

روی زوروق سیگار و کاغذ سیمان و یا حاشیه‌ی روزنامه‌های عراق می‌نوشتیم و در عصایم جاسازی می‌کردم.

آن دفترچه‌ی کوچک جیبی گدها و کلمه‌های کوتاه و رمزهای خاطرات اسارت من بود که هر کدام از آنها گرای اتفاق و خاطره‌ی خاصی بود. من با مراجعه به این دفترچه و تاریخ‌ها می‌توانستم خاطره را با جزییات تعریف کنم و به یاد بیاورم. البته نمی‌دانستم این دفترچه‌ی کوچک روزی به کتاب تبدیل می‌شود. بیش‌تر قصدم داشتن یک دفترچه‌ی یادگاری بود.

* من گمان می‌کنم خاطرات این کتاب همراهش تأثیرگذار و درس‌آموز است. البته خاطراتی و حوادثی از آن دوران هم تکان دهنده است. این کتاب یک شروع و پایانی دارد. آغاز آن با اسارت و پایان آن با آزادی تمام می‌شود. درس‌های گوناگون و پیام‌های فراوانی در این کتاب دیده می‌شود. ادبیات بازداشتگاهی و زندان، درس‌های زیادی برای آن‌ها که در شهری زندگی می‌کنند دارد که در یک کلام می‌توان گفت درس اصلی این کتاب برای مردم «قدرشناسی از نعمت‌های خدایی» است. نعمت سیر آب و غذا خوردن، جای خواب راحت داشتن، شب را دیدن، ماه و ستارگان را دیدن، قضای حاجت در هر زمان لازم، قلم و کاغذ داشتن، به اجبار موهای سر را نتراشیدن، شب موقع خوابیدن لامپ‌ها خاموش بودن و ...

* به نظرم سخت‌ترین لحظه برای هر اسیر ایرانی به دو مطلب برمی‌گردد. برای من که این طور است. هر دو لحظه‌ی سخت به امام راحل مربوط می‌شود. مورد نخست اینکه سخت‌ترین لحظه برای من وقتی بود که به من می‌گفتند به امام خمینی (ره) بد بگو! روز اول اسارت من افسر عراقی برای اینکه به امام توهین کنم، برایم مهلت تعیین کرد. وقتی به امام توهین نکردم، دو گلوله به هر دو پایم شلیک کرد. این در حالی بود که پای راستم قطع و استخوان‌هایش متلاشی شده بود و پای چپم هم بدجوری زخمی بود. این لحظه همان طوری که در کتاب آورده‌ام، برای من به یک کابوس تبدیل شده است. مورد دوم هم به رحلت بنیان‌گذار انقلاب اسلامی برمی‌گردد که بدترین و سخت‌ترین لحظه برای هر اسیر ایرانی بود.

* باورم نمی‌شد که آقا را از نزدیک ببینم و آقا یک ساعت و ده دقیقه برای ما وقت بگذارند. وقتی مقام معظم رهبری وارد سالنی که ما نشسته بودیم شدند و پرسیدند: این آسید ناصر ما کدامتان هستید؟ تمام دردهای اسارت، شلاق‌ها و باتوم‌هایی که در اسارت خورده بودم و همه‌ی آن شکنجه‌ها و دردها تسکین پیدا کردند.^۱

با هم فزاینده‌ای از حرف‌های این سید دوست‌داشتنی را در مورد کتاب و خاطراتش می‌خوانیم:

* در تاریخ چهارم تیر ماه سال ۶۷ در عملیات بازپس‌گیری جزایر مجنون از پا تیر خوردم و به اسارت عراقی‌ها درآمدم. البته این بازپس‌گیری جریان و حکایت زیبا و عاشورایی دارد که فصل نخست کتاب مرا شکل داده است. پایم فقط به یک رشته رگ و پی و گوشت وصل بود. در حال دویدن دیدم کوتاه‌تر شده‌ام! نگاه کردم دیدم پاشنه و کف پایم به هیچ استخوانی وصل نیست! کف پایم در دستم به هر طرفی می‌چرخید. بیش‌تر وقت‌ها پاشنه را کنار زانویم تا می‌کردند و می‌بستند. پای من در بیمارستان نظامی الرشید بغداد قطع شد و همان جا خاک شد به همین خاطر نام کتاب را گذاشته‌ام پایی که جا ماند.

* دلم که خیلی برای پایم تنگ شده اما به خاطر یک نارفتی که در اسارت با پایم کرده‌ام از او خجالت می‌کشم این حرف را بزنم. چون اگر بگویم دلم برایش خیلی تنگ شده که همین‌طور هم هست بعد پایم به من می‌گوید: خب سید ناصر! اگر دلت برای من تنگ شده پس چرا در فلان صفحه‌ی کتابت نوشته‌ای «تنها آرزویم این بود که همیشه زودتر پایم را قطع کنند و راه خودش را برود»

* من بیست ماه تخریب‌چی و بعد هم در واحد اطلاعات و عملیات، در جزیره‌ی مجنون دیده‌بان بودم و باید همواره گزارش تحرکات دشمن را یادداشت و گزارش می‌کردم. همین نوشتن مستمر و دقیق باعث شد که به فکر نوشتن یادداشت روزانه بیفتم. بعد هم که با پای نیمه آویزان اسیر شدم، فکر کردم حالا چه باید بکنم؟ و به این نتیجه رسیدم که باید همه‌ی جنایات بعثی‌ها را ثبت کنم، به همین دلیل مطالبم را به صورت کُذ نوشتن تا اگر روزی به وطن برگشتم، از روی آنها خاطراتم را بنویسم. من که می‌دانستم روزی آزاد می‌شوم، به همین خاطر گدها و رمزهای رخدادها و خاطرات خاص اسارت را در قالب کلمه‌های کوتاه ثبت می‌کردم.

* آخر شب می‌نوشتیم و موقع خواب؛ اسیری که بغل دستم می‌خوابید راز نگاه‌دارم بود. با یک نصفه مداد که با چه سختی و مشکلی و چه دادوستدی خودکار و یا مداد را گیر می‌آوردیم،

من که می‌دانستم روزی آزاد می‌شوم، به همین خاطر گدها و رمزهای رخدادها و خاطرات خاص اسارت را در قالب کلمه‌های کوتاه ثبت می‌کردم

مسواک بزن، تنبل نشو!

افرادی که در بهداشت دهان و دندان ضعیف عمل می کنند نسبت به کسانی که به طور منظم مسواک می زنند، ۷۰ درصد در معرض خطر بیماری های قلبی - عروقی هستند. نمی دانم چه حس و حالی است که همه ی ما برای مسواک زدن، کمی تنبلی می کنیم. اما شاید اگر بدی های مسواک زدن را بدانیم با اشتیاق مسواک خواهیم زد! پس این مطلب را بخوانید:

پس از هر وعده ی غذایی، مسواک زدن دندان ها لازم است. مواد غذایی که ما می خوریم شامل باکتری ها، پروتئین، قندها و اسیدهاست؛ اگر چه بزاق دهان بسیاری از مواد غذایی خرد شده را از بین می برد اما به مرور آثار غذا بر روی دندان ها رسوب می کند و به طور کامل از بین نمی رود.

اگر این مواد غذایی پاک نشوند، کم کم روی دندان ها را جرم می گیرد و از بین بردن آن بسیار سخت تر است. اینجاست که باید به دندانپزشک مراجعه کرد تا روی دندان ها را پاک کند، در غیر این صورت اسیدها و قندهای روی دندان ها باعث پوسیدگی دندان می شود و پوسیدگی با تب و آبسه همراه است.

جالب است بدانید دانشمندان به این نتیجه رسیده اند که: کسانی که در بهداشت دهان و دندان ضعیف عمل می کنند نسبت به کسانی که به طور منظم مسواک می زنند ۷۰ درصد در معرض خطر بیماری های قلبی - عروقی هستند.



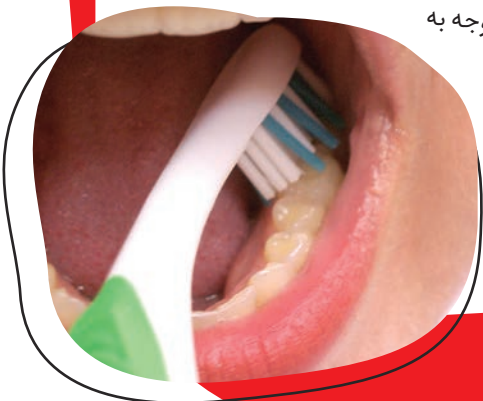
آیا روش درست مسواک زدن را می دانیم؟

- ◇ برای هر بار مسواک زدن باید حدود ۳ دقیقه وقت بگذارید و در طول مسواک زدن هیچکدام از دندان ها نباید فراموش شوند؛ موی مسواک نباید خیلی سفت یا خیلی نرم باشد زیرا سفتی مسواک باعث آسیب رساندن به لثه می شود.
- ◇ مسواک هر دو تا سه ماه به دلیل از بین رفتن اثربخشی آن و جلوگیری از به وجود آمدن باکتری باید عوض شود.
- ◇ مسواک را از روی لثه به انتهای دندان بکشید؛ برای مسواک زدن اول از فک بالا شروع کنید، این خیلی مهم است؛ موقع مسواک زدن بر روی دندان فشار نیاورید زیرا این یک راه جلوگیری از شل شدن دندان است.
- ◇ قبل از مسواک زدن حتماً با نخ دندان لابه لای دندان ها را تمیز کنید زیرا این کار باعث می شود خرده های غذا از فضای بین دندان ها بیرون بیایند.

یک توصیه ی پزشکی

روش مسواک زدن دندان ها از فردی به فرد دیگر متفاوت است بنابراین برای مناسب ترین راه مسواک زدن، دانستن نوع و جنس دندان ها بسیار مهم است؛ برای این منظور خوب است به دندانپزشک مراجعه کرده و با توجه به جنس دندان ها مسواک خرید.

✱ هر شخص بزرگسال یا کودک لااقل سالی یک بار یا بهتر است هر ۶ ماه به دندانپزشک مراجعه کند زیرا دندانپزشک زودتر می تواند پوسیدگی دندان را تشخیص دهد و از خرابی آن جلوگیری کند؛ مراقبت های پیشگیرانه همیشه ارزان تر تمام می شود.



زیردریایی‌ها از شگفت‌انگیزترین اختراعات بشر هستند. طی صدها سال دریانوردان فقط می‌توانستند روی عرشه‌ی کشتی‌ها کار کنند. اختراع زیردریایی به انسان اجازه داد تا بتواند مثل موجودات دریایی ماه‌ها و حتی سال‌ها در زیر دریا زندگی کند.

در زیردریایی‌های اولیه از نیروی دست برای حرکت دادن زیر دریایی کمک گرفته می‌شد! در سال ۱۶۲۰ شخص بنام ون دربل اولین زیردریایی را ساخت که می‌توانست در عمق ۴٫۵ متری حرکت کند. حجم داخل این زیردریایی بسیار کم بود و فقط یک نفر می‌توانست داخل آن قرار گیرد. برای حرکت دادن آن در عمق آب نیز به یک فرد بسیار نیرومند نیاز بود تا بتواند پره‌های جلو و بالایی را بچرخاند. در حدود سال ۱۷۷۰، دیود باشنل زیردریایی را طراحی کرد که می‌توانست به کمک دست و پدال‌های پایی حرکت کند.

حدود ۳۰ سال بعد زیردریایی دیگری ساخته شد که ۳ نفر گنجایش داشت و برای اولین بار، بال‌هایی برای تنظیم عمق در زیردریایی کار شد. بعدها تلاش شد تا زیردریایی دیگری با موتور بخار ساخته شود. مشکل طراحی این موتورها در آن بود که در زیر آب اکسیژن نبود. بنابراین موتوری طراحی شد که ابتدا آب در سطح داخل مخزنی با موتور دیزل (با سوخت گازوئیل) داغ و تبدیل به بخار می‌شد، سپس موتور خاموش می‌شد و زیردریایی به داخل آب شیرجه می‌زد و تا وقتی که بخار داخل مخزن سرد نشده بود، زیردریایی می‌توانست با موتور بخار در عمق دریا حرکت کند.

در سال ۱۸۶۰ زیردریایی دیگری طراحی شد که بطور کامل زیر آب نمی‌رفت و از طریق لوله‌ای که به سطح آب راه داشت، اکسیژن را برای سوخت موتور به داخل زیردریایی مکش می‌کرد. در سال ۱۹۰۴ اولین زیردریایی که با موتور دیزل - الکتریکی کار می‌کرد، در فرانسه ساخته شد. موتورهای دیزل در سطح آب، باتری‌های الکتریکی را شارژ می‌کردند و سپس زیردریایی در آب فرو می‌رفت. در این هنگام موتور دیزل خاموش می‌شد و موتور الکتریکی به کمک باتری‌های شارژ شده، زیردریایی را حرکت می‌داد.

مشکل این نوع زیردریایی این بود که باتری‌ها خیلی بزرگ و سنگین بودند و به علاوه پس از گذشت چند ساعت زیردریایی مجبور بود به سطح آب بیاید تا موتور دیزل روشن شود و باتری‌ها را دوباره شارژ کند. اسید داخل باتری‌ها هم در ترکیب با آب دریا، بخار خطرناک و کشنده‌ای تولید می‌کردند.

در سال ۱۹۵۴ اولین زیردریایی با سوخت هسته‌ای ساخته شد. این زیردریایی‌ها، به هوا نیاز ندارد. این نوع زیردریایی‌ها می‌توانند حتی سال‌ها زیر دریا بمانند و فقط در صورت نیاز به سطح آب بیایند و نیز با سرعت بالای ۵۰ کیلومتر در

ساعت در زیر و یا سطح دریا حرکت کنند. در این

موتورها، حرارت راکتور از طریق لوله‌های

آب به توربین بخار می‌رسد و آن را

می‌چرخاند.



غول‌هایی در زیر آب

داده‌های مهمی برای شما

دوست بسیار عزیزی به نام محسن ایمانی از تهران، نامه‌ی مفصلی برایمان نوشته‌اند و خلاصه‌ی حرفشان در این نامه این است که پرسیده‌اند: نمی‌دانم چرا من این اخلاق بد را پیدا کرده‌ام که خیلی زود در زندگی و کارهایم به من احساس بد ناامیدی دست می‌دهد. یعنی زود در مورد چیزی یا انجام کاری دچار ناامیدی می‌شوم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

در پاسخ این دوست خوب باید بگوییم که اصولاً ناامیدی امری بسیار نکوهیده است. جالب است که شما هم در نامه‌تان نوشته‌اید: به من «احساس بد ناامیدی» دست می‌دهد. یعنی خودتان هم به خوبی می‌دانید که این کار، بسیار بد است.

اما به هر حال گاهی برای همه‌ی ما در زندگی ممکن است این حالت به وجود بیاید ولی تداوم این حالت و ماندگاری آن در وجود و احساس انسان است که بسیار بد است.

همیشه با توکل به وجود مهربان خداوند کریم، می‌توانیم این حالت را از خودمان دور کنیم.

گاهی ناامیدی همراه با ناراحتی و عصبانیت است. این حالت باعث می‌شود که با وجود تلاش برای انجام کارهایتان، به هیچ جایی نرسید و کارهایتان بیهوده و به قول قدیمی‌ها مثل آب دره‌اون کوبیدن باشد. شاید توصیه‌های زیر تا حدودی بتواند به شما کمک کند تا از این حالت بیرون بیایید:

- حتی زمانی که احساس می‌کنید هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید، به دقت فکر کنید. حتماً یک راه پیدا می‌کنید که به شما کمک کند. خوب همین جای خوشحالی دارد. حال وقت این است که آن را به کار ببندید. چگونه؟ شما در واقع با مطرح کردن این سؤال خودتان را از دایره منفی‌گرایی‌هایی نظیر «واقعاً ناامید کننده» است، نجات داده‌اید و می‌توانید بر روی نکات مثبت تمرکز کنید. به این طریق شما راهی را پیدا کرده‌اید که شما را به نتیجه می‌رساند و راهی را به شما نشان می‌دهد که بتوانید از ناامیدی‌ها نجات پیدا کنید.

- تمام کارهایی را که با موفقیت به انجام رسانده‌اید یادداشت کنید. اگر این کار را به صورت ماهانه انجام دهید آن وقت می‌توانید بفهمید که در طول یک ماه تا چه حد پیشرفت کرده‌اید. خودتان از میزان موفقیت‌هایتان شگفت‌زده خواهید شد. اگر هم دیدید که در لیست شما کارهای زیادی نوشته نشده‌اند، چشم‌هایتان باز می‌شود و متوجه می‌شوید که پیش از آنکه کار کنید، وقت گذرانی می‌کنید و یا انرژی خود را صرف کارهای بی ارزش می‌کنید و باید حواس خود را بیش از این متمرکز کنید و با تهیه‌ی لیست همچنین می‌توانید به راحتی تشخیص دهید که در کدام زمینه‌ها مؤثرتر عمل کرده‌اید و در

کدام قسمت‌ها کمی ضعیف بوده و نیاز به تلاش بیش‌تری دارید.

● هدف اصلیتان را در ذهن خود تجسم کنید، نتیجه‌ی مورد علاقه تان چیست؟ گاهی اوقات دور و برمان آنقدر شلوغ می‌شود و خودمان را سرگرم حل درگیری‌ها و مشکلات پیش پا افتاده می‌کنیم که یادمان می‌رود هدف اصلی زندگی‌مان چیست.

سعی کنید تا آنجایی که می‌توانید از پرسیدن این سؤال: «چرا چنین اتفاقی افتاد؟» پرهیز کنید، چرا که پرسیدن این سؤال شما را در گذشته نگه داشته و جلوی پیشرفتتان را می‌گیرد. این سؤال هیچ‌گونه راه حلی برای حل مشکل، به شما معرفی نمی‌کند.

چیزی که باید به آن توجه داشته باشید این دو سؤال است:

- این بار انتظار دارید که چه اتفاق متفاوتی روی دهد؟

- برای رسیدن به آن نقطه چه کاری باید انجام دهید؟

● از هیاهو دوری کنید و دنبال ساده‌سازی باشید. زمانی که برای حل مشکلی در حال تلاش هستید، ممکن است آنقدر درگیر یافتن راه حل شوید که ناخواسته کارهای جانبی بسیار زیادی را به آن اضافه کنید و با خودتان هم تصور کنید که «ممکن» است این موارد به شما کمک کنند.

ببینید چه چیزی در زندگیتان اولویت دارد و ابتدا همان را انجام دهید. هر کاری که وقت و هزینه‌ی شما را تلف می‌کند و هیچ حاصلی در بر ندارد باید از برنامه زندگیتان حذف شود.

● شما زمانی که به ناامیدی می‌رسید معمولاً شور و اشتیاق اولیه‌ی خود را از دست می‌دهید و دیگر حتی تمایلی ندارید که به موضوع مورد نظر فکر کنید. مسئله‌ای که برایتان پیش آمده دشوار است، از آن ناامید شده‌اید، و احساس می‌کنید که نمی‌توانید کار به جایی ببرید. بنابراین هر کاری که شما را از آن دور کند برایتان جالب تر به نظر می‌رسد. در یک چنین زمانی به دنبال این هستید که هر طور شده از کار اصلی دور شوید؛ اما اگر اهداف از پیش تعیین شده را داشته باشید و مسیر مناسبی را برای خود انتخاب کرده باشید، عبور از این دست اندازه‌های کوچک نباید شما را خسته و ناراحت کند.

همانطور که توماس ادیسون گفته: «بسیاری از افراد شکست خورده کسانی هستند که متوجه نبوده‌اند تا چه اندازه به اهداف خود نزدیک شده‌اند.»

مسئله‌ی دیگری که ممکن است اتفاق بیفتد این است که شما وقت زیادی را صرف نگرانی می‌کنید. نگرانی یکی از بدترین راه‌های اتلاف انرژی است و اجازه نمی‌دهد که شما به جلو حرکت کنید. تنها کاری که باید انجام دهید این است که اهل عمل باشید. زمانی که دوباره توانستید به سمت جلو حرکت کنید، آن وقت

متوجه می‌شوید که دیگر دلیلی برای نگرانی‌هایتان وجود ندارد.

بیش‌تر آن وقتی را که می‌خواهید صرف نگرانی و ترس و منفی‌بافی کنید، صرف مثبت‌اندیشی کنید. بزرگ‌ترین قهرمانان ورزشی جهان خودشان را در حالی تجسم می‌کنند که بدون هیچ‌گونه عیب و نقصی مسابقات مختلف را به نفع خود به پایان می‌رسانند. هیچ جایگاهی برای شکست در ذهن این افراد وجود ندارد. این درست همان چیزی است که شما هم باید به آن برسید. خودتان را ببینید که به آرزوها و اهدافتان می‌رسید. خودتان را تصور کنید که به آرزوهایتان رسیده‌اید، چه احساسی دارید؟ چه می‌گویید؟ بر روی این کار وقت بگذارید؛ این امر به شما امید می‌دهد تا راهتان را ادامه دهید.

معمولاً موارد مختلف به آن اندازه‌ای که آن‌ها را در ابتدای کار می‌بینید بد نیستند. گاهی اوقات چیزها بدتر از آنچه هستند به نظر می‌رسند تنها به این دلیل که ما خودمان خسته هستیم و از نظر ذهنی آمادگی نداریم. کمی استراحت و نگه داشتن حس شوخ طبعی می‌تواند به شما کمک کند. این گونه احساس‌ها به سرعت از میان می‌روند و شما مجدداً به حالت عادی باز می‌گردید.

یک ذهن باز خیلی راحت تر می‌تواند راه حل‌های متفاوت را پیدا کرده و آن‌ها را به کار ببندد تا یک ذهن کسل و خسته. یک ذهن ناامید به همه چیز این‌طور نگاه می‌کند: «فایده‌اش چیست؟» یک ذهن بسته نمی‌تواند راه حل‌های ممکن را بررسی کرده و آن‌ها را تشخیص دهد.

● مثبت باقی بمانید. به هر حال باید همچنان بدانید که گزینه‌های مختلف چه هستند و بر طبق برنامه هر یک را امتحان کنید. هدف شما این است که راه حل مناسب را انتخاب کرده، تمام حواس خود را روی آن متمرکز کنید، و سپس عکس العمل مناسب نشان دهید. با استفاده از نکات ارائه شده در بالا پس از مدتی درک می‌کنید که در زندگیتان مشکلات کم‌تری رخ می‌دهند و احساس ناامیدی کم‌تری به شما دست خواهد داد. در عوض به این نتیجه می‌رسید که موقعیت‌های بیشماری پیش رویتان قرار دارند و متوجه می‌شوید که چگونه می‌توانید از آنها به نفع خود استفاده کنید. از تمام این‌ها گذشته به یاد داشته باشید که خداوند قادر و متعال و مهربان همیشه و همه وقت در کنار شماست و کافی است با تمام وجود از او بخواهید تا مسیر زندگی‌تان را از هر چه ناامیدی است دور کند.

از امام حسین (ع) روایت است که شخصی از آن حضرت پرسید: «بی‌نیازی چیست؟»
آن حضرت فرمودند: «اندک بودن آرزویت و راضی بودن به آن چه که زندگی‌ات را
کفایت کند.»

(معانی الاخبار - ص ۴۰۱)

روزی روزگاری، در زمان‌های
خیلی قدیم، مرد بازرگانی بود که
کارش خرید و فروش روغن بود.

عجب روغن‌هایی! البته، ما با این بازرگان روغن فروش کاری نداریم. چون اخلاق خیلی خوبی نداشت
و دایم غر می‌زد و خسیس بود و دماغ گنده‌ای هم داشت که به دماغ پینوکیو می‌گفت: «زکی!»
حالا اگر اخلاقش کمی بهتر بود و این قدر خسیس نبود، یا لاف‌ل می‌رفت دماغش را - شما بخوانید
بینی‌اش را - جراحی پلاستیک می‌کرد، شاید او را هم یک جوری داخل داستانمان می‌آوردیم.
اما او عمراً کسی نبود که پول برای بینی‌اش خرج کند! به هر حال، ولش کنید! بگذارید برود پی
روغن‌فروشی‌اش!

این بازرگان، پسری داشت که به جای پول تو جیبی، هر روز به او کمی روغن می‌داد و می‌گفت:
«پسرم، این روغن‌ها را جمع کن که بعدها بتوانی آن را سرمایه‌ای بکنی و مثل من، یک روغن فروش
ثروتمند و مشهوری شوی!»

پسر هم که اخلاق پدرش را می‌شناخت و می‌دانست که اگر آن یک مثقال روغن را هم نگیرد
از دستش می‌رود، روغن‌ها را می‌گرفت و آنها را داخل
کوزه‌ای جمع می‌کرد تا در آینده که بازرگان
شد، از بابت روغن، مشکلی نداشته باشد!

خلاصه هر روز کوزه‌ی روغن پر و
پرتر می‌شد. یک روز که پسر همین
طور نشسته بود و زل زده بود
به کوزه‌ی روغن و به فکر
فرو رفته بود. با خودش
گفت: «مثل اینکه راستی
راستی. این کوزه دارد
پر می‌شود! بگذار
حساب کنم ببینم
چی به چی است: این
کوزه و روغن داخل
آن، الان در حدود
ده کیلو وزن دارد



یک کوزه آرزو

خلاصه، عروسی سر می‌گیرد و ما به زودی صاحب فرزندان می‌شویم و چون خرج و مخارج بالاست، من دوباره می‌روم سراغ چند تا گوسفند نازنینی که برایم باقی مانده است، که هر چه دارم، از این گوسفندهای پر خیر و برکت دارم. باز هم به شغل شریف پرورش گوسفند ادامه می‌دهم تا اینکه وضع دوباره خوب می‌شود. همسرم همین که بو می‌برد کمی پول پس‌انداز کرده‌ام. دایم می‌گوید: «این چیز را بخر! آن چیز را بخر!»

هر چه می‌گویم: «بابا، خرج و مخارج بالاست»، به گوشش فرو نمی‌رود. فرزندانم هم که علاوه بر خرج و مخارج تحصیل، کلی هزینه روی دستم می‌گذارند هر ده تایشان را گذاشته‌ام مدرسه‌ی غیرانتفاعی پدرم دارد در می‌آید!

هزینه‌ی کلاس‌های کنکور هم که بماند. خدا می‌داند روزانه چقدر پول، هزینه‌ی اینها می‌کنم. پول توی جیبی هم که کم‌تر از پانصد ششصد هزار تومان قانعشان نمی‌کند. حالا این‌ها به کنار، آمده‌اند و می‌گویند باید برایمان کامپیوتر بخری! اعصابم را خرد می‌کنند. دیگر نمی‌توانم به خدا، گوسفندهایم هم تمام شدند. همه‌ی آن نازنین‌ها را فروختم. اصلاً این چه جور تربیت فرزند است؟ بالاخره کمی تنبیه هم لازم است. الان یک چوب برمی‌دارم و آن قدر می‌زنمشان که نگو! تا بفهمند که «ندارم» یعنی چه....»

خلاصه، پسرک که غرق در عالم خیال بود و می‌خواست بچه‌هایش را تنبیه کند، با چوبی که در دست داشت، چندین مرتبه محکم به کوزه‌ی روغن کوبید. کوزه که بالای طاقچه بود، با صدای مهیبی روی زمین افتاد و خرد شد، و تمام روغن داخل آن روی زمین ریخت.

مول چی داری؟»

اولش فکر می‌کنم که دارد به زبان مریخی‌ها حرف می‌زند! اما بعد که متوجه منظورش می‌شوم. دست در جیبم می‌کنم و پول گوسفندها را رو می‌کنم!

فاتح قلی‌خان می‌گوید: «ماشین پاشین چی داری؟»

می‌گویم: «جناب فاتح قلی‌خان! ماشین که هنوز اختراع نشده. به محض اینکه اختراع شد، یکی می‌خرم. فعلاً با اسب و شتر و قاطر و خر می‌سازیم، تا بعد.»

ولی فاتح قلی‌خان از کوره در می‌رود و می‌گوید: «خر کدام است، مرد حسابی! خر دیگر دارد از رده خارج می‌شود. دختر من به کم‌تر از اسب سوار نمی‌شود. مگر دخترم را از سر راه آورده‌ام که سوار حیوان‌های مدل پایین شود؟»

می‌گویم: «چشم! چند تا از گوسفندهایم را می‌فروشم و یک اسب خوب و مدل بالا برای دخترتان می‌خرم. اصلاً رنگش را هم خودش انتخاب کند.»

فاتح قلی‌خان می‌گوید: «خونه‌مونه چی داری؟»

می‌گویم: «فعلاً توی خانه‌ی پدرم به شغل شریف روغن جمع کنی مشغولم.»

فاتح قلی‌خان از کوره در می‌رود و می‌گوید: «خانه‌ی پدرم» کدام است؟ یا توی شمال شهر، یک خانه‌ی خوب تهیه می‌کنی، یا اینکه بلند شو زودتر فلنگ را ببند، بگذار باد بیاید! می‌گویم: «چشم! پنجاه تا از گوسفندهای نازنینم را می‌فروشم و یک خانه هم تهیه می‌کنم.»

بالاخره فاتح قلی‌خان رضایت می‌دهد. توی دلم می‌گویم: «بگذار خرم از پل بگذرد، یک فاتح قلی‌خانی نشانت، بدهم که کیف کنی! یک خر پیر برای دخترت بخرم که هی توی ترافیک خسته شود و وا بماند. صبر کن!»

که اگر نه کیلو وزن خود کوزه را کم کنیم، یک کیلو روغن می‌ماند! بد نیست! با این وضعیت، بیست سال دیگر، در حدود ده کیلو روغن خواهم داشت! آن را می‌فروشم و دو تا گوسفند می‌خرم. گوسفندها را می‌برم صحرا و می‌چرانم. سال بعد، گوسفندها می‌زاینند و می‌شوند چهار تا. اما من دست‌بردار نیستم باز هم آنها را می‌برم و می‌چرانم و سال بعد، گوسفندهایم می‌شوند هشت تا.

اگر همین طور ادامه بدهم، سال‌ها بعد، صاحب صدها گوسفند ناز و ملوس خواهم شد. خدا را چه دیدی! شاید تا آن موقع، کنکور و دانشگاه و این جور چیزها اختراع شد! چند تا از گوسفندهای نازنینم را - که دل‌کندن از آنها واقعاً برایم سخت است - می‌فروشم و با پول آن می‌روم کلاس کنکور! دو تا گوسفند دیگر را هم می‌فروشم و با آن، از این کتاب‌هایی که هی تند و تند وسط برنامه‌های تلویزیون آگهی می‌کنند، می‌خرم. آن قدر می‌خوانم و می‌خوانم و تست می‌زنم و از خودم پشتکار نشان می‌دهم. تا قبول شوم. بعد می‌روم رشته‌ی مهندسی یا دکتری می‌خوانم. وقتی مدرکم را گرفتم و بی‌کار شدم. دوباره می‌روم سراغ گوسفندهای نازنین، که طفلکی‌ها در این چند ساله که من نبودم - بدتر از خودم - حسایی لاغر و مردنی شده‌اند. چند تایی دیگر از آن زبان بسته‌های نازنین را هم به قید قرعه انتخاب می‌کنم و می‌فروشم و پول آن را می‌گذارم توی جیبم. بعد، مدرک دانشگاهی‌ام را می‌زنم زیر بغلم و می‌روم خانه‌ی آقای فاتح قلی‌خان که دوست پدرم است، و مدرکم را جلو چشمانم ورقلمبیده‌اش می‌گیرم و دخترش را از او خواستگاری می‌کنم.

اما فاتح قلی‌خان، بی‌فرهنگی می‌کند و مدرکم را از جلو چشمانم ورقلمبیده‌اش کنار می‌زند و می‌گوید: «این وللش! پول

منظم‌تر از خورشید و ماه

حجت‌الاسلام والمسلمین انصاری کرمانی نقل می‌کند که: امام خمینی (ره) برای کار روزانه‌شان جدولی داشتند که خود ایشان آن را تهیه کرده بودند. در آن جدول کارهای همه‌ی شبانه‌روز امام نوشته شده بود. به جز ساعاتی از شب که ایشان برای نماز شب و راز و نیاز با خداوند از خواب برمی‌خاستند.

امام همیشه از ساعت ۲ نیمه‌شب تا صبح برای خواندن نماز شب و عبادت برمی‌خاستند. برنامه‌ی زندگی‌شان یک برنامه‌ی حساب شده‌ای بود که لحظه‌لحظه‌ی آن حساب داشت. ایشان در مواقعی که کسالت و مریضی داشتند نیز برنامه‌هایشان تغییر چندانی نمی‌کرد. برنامه‌های روزانه و عبادت‌های شبانه‌ی ایشان برایشان ملکه شده بود.

در هنگام بیماری حدود یک ساعت قبل از اذان صبح از خواب برمی‌خاستند ولی در مواقع عادی معمولاً از ۲ ساعت مانده به اذان صبح خود را برای مناجات به معبود آماده می‌کردند و شب‌زنده‌داری می‌کردند.

امام همواره با شور و شوق وصف‌ناپذیری برای عبادت از خواب برمی‌خاستند. بعضی مواقع ما شب‌ها بالای سر امام بودیم جهت این که ایشان را برای نماز شب بیدار کنیم. همین که موقع نماز شبشان فرا می‌رسید خودشان با حالت عجیبی از خواب بیدار می‌شدند، گویی کسی ایشان را صدا زده است!^۱



افقی

(از راست به چپ):

- ۱- کوه آتشفشانی در بلوچستان ایران به ارتفاع ۳۹۶۲ متر - از سیارات منظومه ی شمسی که تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است.
- ۲- رویدنی، گیاه - تر و آبدیده - از شهرهای استان کرمان، بر سر راه کرمان به بندرعباس.
- ۳- نفس، تاب و توان - مایع حیاتی - اسم.
- ۴- سنگین - وسیله ی درو - از گیاهان و همچنین نوعی آلت موسیقی است.
- ۵- صدمتر مربع - عددی است - حرف صریح و بی پرده - بر اسب می گذارند تا سوار شوند.
- ۶- زهر - صحرایی معروف در مصر - غلاف شمشیر.
- ۷- نام قدیم صحرای کربلا.
- ۸- استقامت، پایداری - آباد و پا برجا - بر روی رودخانه ها می زنند.
- ۹- آئین - کیش و مذهب - غذای آبکی - زیر پا مانده - دیوانه.
- ۱۰- مادر به زبان عربی - گوسفند نوزاد و بچه ی آهو را می گویند - چشم داشت، توقع.
- ۱۱- فرزند فرزند را می گویند - کافی و به اندازه - داخل و درون.
- ۱۲- رفوزه - حافظه، خاطر - هر جسمی که در برابر نور قرار گیرد، آن را به وجود می آورد، عکس جسمی که در مقابل آفتاب باشد.
- ۱۳- قطعه ای از خشکی که اطراف آن را آب گرفته باشد. قنات.

عمودی: (از بالا به پایین):

- ۱- از سلاح های جنگ و شکار - راز - از اشکال هندسی.
- ۲- اقیانوسی است - ماه سرد سال.
- ۳- هزار کیلو می شود - حرف هیجدهم الفبای انگلیسی - کشوری در اروپا و در ساحل دریای مدیترانه.
- ۴- از ماه های پاییز - انگور سفید و بی دانه خشک را می گویند.
- ۵- خالص - از هنرها - در مثل می گویند جوابش هوی است.
- ۶- یکی از دروس مدرسه - روز نیست - مروارید درشت.
- ۷- قسمتی از بدن - رشته کوهی در امریکای جنوبی - ردیف.
- ۸- آب منجمد - کله، رأس - شیدا و شیفته.
- ۹- پایتخت اتریش - سخن و حرف نیشدار گفتن، گوشه زدن - جای ذخیره ی سوخت وسایل موتوری.
- ۱۰- سهل و ساده - پر جمعیت ترین قاره جهان است.
- ۱۱- به ترازو هم می گویند - کج، متمایل - همه کل.
- ۱۲- دریا به زبان عربی - ناپاک و نجس.
- ۱۳- هم نام یکی از ماه های قمری است و هم نام یکی از عملیات های جنگی رزمندگان اسلام علیه ارتش بعث عراق در زمان جنگ تحمیلی - قلب - کوتاه نیست.

	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
۱														
۲														
۳														
۴														
۵														
۶														
۷														
۸														
۹														
۱۰														
۱۱														
۱۲														
۱۳														

دشمن در دام

نیروهای سپاه اسلام، گروه گروه اسلحه به دست از راه می‌رسند. با سر و صورت خاک آلود فریاد الله اکبر سر می‌دهند. همه خوشحالند و می‌خندند. دشمن فرار را برقرار ترجیح داده و در حال عقب‌نشینی است.

خاکریزها و سنگرهای سربازهای صدام یکی بعد از دیگری به دست رزمندگان ایرانی می‌افتد. تمام دشت پر از صدای بلند تکبیر بسیجی‌ها شده است. طولی نمی‌کشد که فرمانده سوار بر یک جیپ از راه می‌رسد. بسیجی‌ها که به ستون از کنار جاده می‌روند با خوشحالی برای او دست تکان می‌دهند. فرمانده با تکان دادن دست پاسخ آنها را می‌دهد. لذت پیروزی بر دشمن، بر دل و جان تمام نیروهای بسیجی پیچیده است.

همه در شور و حال پیروزی هستند که ناگهان صدای مهیب یک انفجار در میان دشت می‌پیچد. بسیجی‌ها یکباره در جای خود می‌نشینند. انفجاری که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد. تمام نگاه‌ها به این سو و آن سو می‌چرخد تا علت انفجار را بدانند:

– دشمن از کدام سمت به طرف ما شلیک کرد؟!

– نیروهای صدام که همگی فرار کرده‌اند! پس این شلیک‌ها از کجاست؟! ناگهان از دورترها، سیاهی یک ستون از تانک‌های دشمن دیده می‌شود. آنها پیش می‌آیند. تمام بسیجی‌ها به کنار جاده می‌روند و در کنار چند خاکریز کوچک پناه می‌گیرند. فرمانده از ماشین پیاده می‌شود و به میان نیروهایش می‌رود. تانک‌های دشمن آرام به پیش می‌آیند. آنقدر ساده می‌آیند که

گویی خبر از فرار و شکست نیروهایشان ندارند. فرمانده فریاد می‌زند:

– هیچ کس شلیک نکند. بگذارید کاملاً نزدیک شوند. آنها حتماً خبر ندارند که به کجا می‌آیند. نباید بگذارید حتی یکی از این تانک‌ها از چنگمان فرار کند. باید همین جا همه‌ی آنها را به آتش بکشیم. اگر برگردند، فردا دوباره به سراغمان می‌آیند. سلاح‌ها در دست آماده شلیک می‌شود. اما ناگهان...



دوستان عزیز، شما می‌توانید با استفاده از ذهن خلاق خودتان این داستان را تمام کنید و آن را برای ما بفرستید؟ آیا چه اتفاقی افتاده است. تانک‌های دشمن چگونه است که بی‌مهابا به سمت نیروهای اسلام می‌آیند؟ آیا آن‌ها بی‌خبر از شکست نیروهایشان هستند؟ یا اگر می‌دانند چگونه جرأت کرده‌اند که بعد از شکست سنگین، دوباره به سمت نیروهای اسلام بیایند. ناگهان چه اتفاقی می‌افتد؟ شما می‌توانید داستان‌های زیبایتان را به دفتر مجله شاهد نوجوان ارسال کنید، به بهترین آثار رسیده جوایزی اهدا خواهیم کرد. پس بی‌صبرانه در انتظار هستیم

آدرس ما:
تهران - خیابان طالقانی -
خیابان ملک‌الشعرا بهار - ساختمان
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی -
طبقه سوم - آتلیه مجلات شاهد - مجله‌ی
شاهد نوجوان.



یک معمای توپکا!

از دوستان بخواهید یک عدد دو رقمی بگویند. شما فوراً یک صفر جلوی آن عدد دو رقمی بگذارید و بعد همان عدد دو رقمی را در طرف راست صفر بنویسید تا یک عدد پنج رقمی به دست آید. آن عدد پنج رقمی را در کاغذی بنویسید و آن را به دوست خود بدهید تا در جیبش بگذارد. آن وقت از دوستان بخواهید که عدد دو رقمی را که به شما گفته در ۱۱ ضرب کند و بعد حاصل ضرب را در ۹۱ ضرب کند. پس از آن از او بخواهید که کاغذی را که در جیبش گذاشته بود بیرون بیاورد و به آن نگاه کند. با کمال تعجب خواهید دید که حاصل ضربی که به دست آورده است با جوابی که شما روی کاغذ نوشته‌اید؛ برابر است.

مثال:

۱۴

۱۴۰

۱۴۰۱۴

$14 \times 11 = 154$

$154 \times 11 = 14014$

چیست آن؟!۱

- ۱- آن چیست که روز را کنار پنجره می‌گذارند، هنگام غذا کنار میز است و شب‌ها ناپدید می‌شود؟
- ۲- برگ سبز چمنی، ورق ورق می‌شکنی؟
- ۳- آن چیست که جان دارد و نفس نمی‌کشد؟
- ۴- آن چیست که پر دارد و پرواز نمی‌کند؟
- ۵- نه انگورم نه انار هم در انگورم هم در انار زنجیر نیستم اما در زنجیرم نخجیر نیستم اما در نخجیرم.
- ۶- آن چیست که هم انسان دارد، هم تخم‌مرغ و هم جاده؟
- ۷- موجود سرد و بی‌جان. گیرد ولی دو صد جان. دهان تنگ و تاریک. گردن دراز و باریک.
- ۸- آن چیست که سرش را ببری زنده می‌شود؟

دانشمند زیرک!

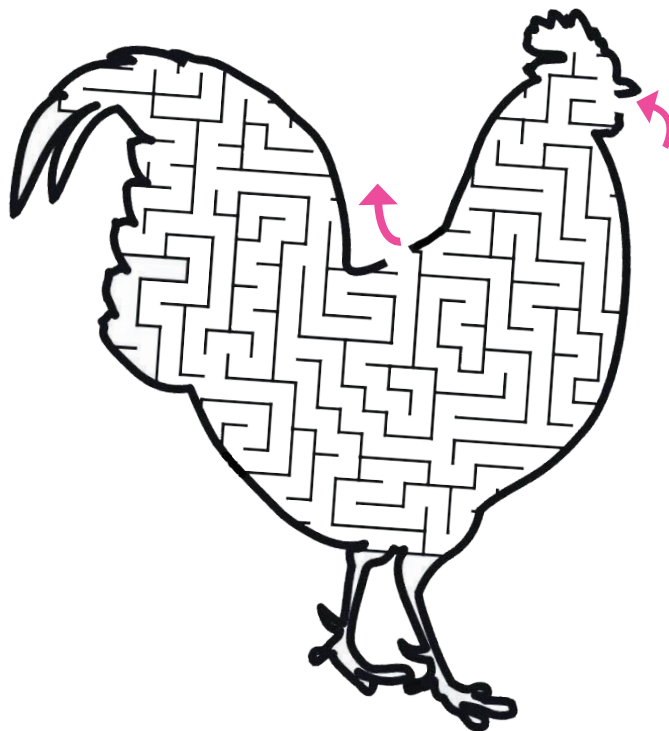
دانشمندی به شهری وارد شد و تصمیم گرفت نزد سلمانی برود و سر و صورتش را اصلاح کند. آن شهر دو سلمانی بیش‌تر نداشت. وقتی مرد سراغ نخستین سلمانی رفت، او را با سر و صورتی آشفته و پرپشت و موهای ژولیده و نامرتب دید و هنگامی که به سراغ دومین سلمانی رفت، او را با موهای بسیار مرتب و ریشی تراشیده یافت. بنابراین تصمیم گرفت نزد نخستین سلمانی برود و سر و صورتش را اصلاح کند. آیا می‌توانید بگویید که چرا او چنین تصمیمی گرفت؟

فکر بکن!

زندانی دارای دو در است. یکی در آزادی و دیگری در اعدام. این زندان دارای دو زندانبان است که یکی از آنها راستگو و دیگری دروغگوست. خود زندانبانان همدیگر را به خوبی می‌شناسند. در این زندان مردی محبوس است که نمی‌داند کدامیک از زندانبانان راستگو، و کدامیک دروغگو است؟ به او اجازه می‌دهند، از هر یک از زندانبانان که دلش می‌خواهد سؤالی بکند و از پاسخ طرف مقابل بفهمد در آزادی کدام است تا از آن خارج شود. پرسشی که او باید بکند تا به آزادی او بینجامد چیست؟

می‌گویند:

- گوش و بینی در تمام طول عمر انسان در حال رشد است و بزرگ‌تر می‌شود!
- نام پایتخت قرقیزستان بیشکک است و مساحت آن از استان کرمان کم‌تر است.
- بیش از صد میلیارد کهکشان تا به اکنون در جهان شناسایی شده‌اند.
- اسب ماده سی دندان و اسب نر سی و شش دندان دارد.
- کشور بلغارستان از نصف استان کرمان هم کوچک‌تر است.
- دود سیگار موجود در محیط بیش‌تر از مصرف مواد قندی در پوسیدگی دندان‌های کودکان نقش دارد.
- نمک از پنج هزار سال پیش در سفره‌ی ما انسان‌ها بوده است.
- استرس تا ۵ برابر سیستم ایمنی بدن را پایین می‌آورد.
- ما حتی در روزهای ابری هم در معرض اشعه بنفش خورشید می‌باشیم؟ بین هفتاد تا هشتاد درصد از این نور می‌تواند به راحتی از ابرها رد شود!
- پیشانی انسان مرکز دمای انسان است. یعنی اگر شما دمای پیشانی‌تان را تغییر دهید دمای بدن‌تان هم به همان اندازه تغییر می‌کند این یکی از دلایلی است که وقتی ما می‌خواهیم ببینیم که آیا تب داریم یا نه دستان را روی آن می‌گذاریم!
- تعداد ۱۳۰۰ کره‌ی زمین در سیاره‌ی مشتری جای می‌گیرد!
- سریع‌ترین پرنده شاهین است و می‌تواند با سرعت ۲۰۰ کیلومتر در ساعت پرواز کند.
- اولین اتومبیل را مظفرالدین شاه قاجار به ایران وارد کرد.
- زرافه می‌تواند با زبان‌ش گوش‌هایش را تمیز کند.
- هر عنکبوت تار ویژه‌ی خود را دارد و هیچگاه تارهای آنها به هم شبیه نیستند.



اوپر قلب‌ها حکومت می‌کرد...

در این شماره می‌خواهیم در مورد یکی از بزرگان نامی دینی برایتان بگوییم. شاید شما هم نام علامه‌ی حلی را شنیده باشید، عالم بزرگواری که خدمات بسیاری به اسلام و ایران و شیعیان کرد. علامه‌ی حلی، فقیه بزرگ شیعه، در زمان حکومت مغول‌ها به ایران آمد و با سخنانش توانست حتی مذهب «اولجایتو» پادشاه مغول را که در آن زمان در ایران حکومت می‌کرد، تغییر بدهد.

حسن بن یوسف مطهر حلی، معروف به «علامه‌ی حلی»، فقیه، محدث، مفسر، ادیب و حکیم بزرگ جهان اسلام و شیعه در روز ۲۹ ماه مبارک رمضان سال ۶۴۸ هجری در شهر «حله» به دنیا آمد. شهری که بزرگان زیادی را تقدیم دنیای اسلام کرد. امیرالمومنین امام علی (ع) زمانی که با اصحاب گرامی‌شان از مکانی عبور می‌کردند پیش‌بینی به وجود آمدن شهر حله و بزرگان آن را کرده و فرموده بود: «در این‌جا شهری به وجود می‌آید که آن را «حله سیفیه» گویند و مردی از تیره‌ی بنی اسد آن را بنا خواهد کرد و از این شهر، مردان پاک سرشت و مطهر پدید می‌آیند که در پیشگاه خداوند «مقرب» می‌شوند.

علامه‌ی حلی هنوز به بلوغ و سن تکلیف نرسیده بود که تمامی علوم که برای اجتهاد لازم بود را فراگرفت و به مقام اجتهاد رسید. از اعجوبه‌های روزگار بود و در فقه، اصول، کلام و عقاید، منطق، فلسفه، رجال و ... کتاب‌های بسیار مفید و ماندگار نوشته است. حدود صد کتاب از آثار خطی یا چاپی او شناخته شده و خیلی‌ها نیز شناخته نشده است. از اساتید

او می‌توان به خواجه نصیر الدین طوسی، کاتبی قزوینی، محقق حلی و سید احمد بن طاوس و برادرش سیدعلی بن طاوس اشاره کرد.

علامه حلی دارای حوزه‌ی علمیه‌ی وسیع و پربرکتی بوده است و شاگردان فراوانی از مکتب فقه و اصول او فارغ‌التحصیل شده‌اند.

علامه حلی در ۲۷ محرم ۷۲۶ هجری قمری دار فانی را وداع گفت و پیکر پاکش در جوار بارگاه مولای متقیان امام علی (ع) در حرم مطهر به خاک سپرده شد. از ایوان طلای امیر المومنین (ع) دری به رواق علوی گشوده است. پس از ورود به سمت راست، حجره‌ای کوچک دارای پنجره فولادی، مخصوص قبر شریف علامه حلی است. زائران بارگاه علوی در مقابل این حجره توقفی کرده، مرقد علامه را زیارت می‌کنند و از روح بلندش مدد می‌جویند.

اولین کسی که آیت الله نام گرفت

علامه‌ی حلی، اولین عالمی است که لقب «آیت الله» به او داده شد. پس از رحلت محقق حلی، مرجعیت شیعیان به علامه‌ی حلی منتقل شد و این بار امانت الهی بر دوش او گذاشته شد، در حالی که تنها ۲۸ سال داشت. به همین خاطر به لقب «آیت الله» مشهور شد که در آن روزگار تنها او به این لقب خوانده می‌شد و هر کس آیت الله می‌گفت منظورش علامه‌ی حلی بود. همچنین در کتب فنی و تخصصی وقتی کلمه «علامه» را می‌گویند مقصود فقها و بزرگان، علامه‌ی حلی است. از این رو در میان علمای شیعه،

تنها علامه حلی است که به طور مطلق و بدون ذکر نام، «علامه» خطاب می‌شود.

پادشاه مغول تحت تأثیر علامه شیعه شد

در زمان حضور علامه‌ی حلی در «حله»، کشور ایران در آتش بیداد دودمان چنگیزخان مغول می‌سوخت. وی هنگام حمله مغولان به بغداد و سقوط عباسیان، حدود ده سال داشت. دوران مرجعیت او مصادف با پادشاهی اولجایتو، یکی از سرداران مغول و پادشاه هشتم از هلاکوتیان در ایران بود. اولجایتو، وقتی از مقام و منزلت علمی علامه در حله آگاه شد، او را به سلطانی‌های زنجان، مرکز حکومت خود دعوت کرد. اولجایتو که از بت پرستی به اسلام گرویده و نام محمد خدابنده بر خود نهاده بود با حضور علامه‌ی حلی در سلطانیه، به شدت تحت تأثیر شخصیت علمی و عظمت اخلاقی او قرار گرفت. به خصوص وقتی سردار مغول جلسات علمی با حضور علامه و جمعی از علما ترتیب داد و آن‌جا با غلبه‌ی علمی علامه بر آنها، فضایل و حقانیت اهل بیت (ع) بیش از پیش بر سلطان آشکار شد، آن‌گاه به مذهب تشیع روی آورد و شیعه‌ی دوازده امامی شد.

با توجه به این که اغلب سرداران مغول، به وحشی‌گری و خون‌آشامی شهرت داشتند، به نظر می‌رسد مسلمان و شیعه شدن خود آنها و همین‌طور انگیزه و دلایل این گرایش هرگز برای علامه‌ی حلی مهم نبود؛ ولی بنابراین اصل که «الناس علی دین ملوکهم؛ مردم

اغلب پیرو پادشاهان و حاکمان خویش هستند»، به هر حال گرایش اولجایتو به اسلام و تشیع به عنوان «پادشاه ایران و سردار فاتح مغول» در آن اوضاع و شرایط تاریخی، بسیار سرنوشت ساز بود و برای علامه ارزش و اهمیت فراوانی داشت. در واقع با این رخداد مهم تاریخی، شالوده‌ی مذهب تشیع به دست پرتوان این فقیه بزرگ در کشور پهناور ایران برای همیشه پایه‌گذاری شد. بعد از آن نیز با درایت و مدیریت علامه و به دستور سلطان محمد خدابنده در سرتاسر ایران، خطبه‌ها به نام امام علی (ع) و حسنین (علیهم السلام) خوانده شد و سر در مساجد، مدارس و اماکن مذهبی به اسامی ائمه اطهار (ع) مزین گردید. مکتب، فرهنگ و محبت اهل بیت در میان لشکریان و سرداران مغول رواج یافت و سکه به نام امام علی (ع) و اهل بیت (ع) ضرب شد. بدین ترتیب مذهب تشیع اگرچه از زمان حکومت شیعی آل بویه در بخشی از مناطق ایران ریشه دوانده بود، ولی در دوران حاکمیت مغولان، به همت فقهایی بزرگی چون علامه حلی روند رشد و شکوفایی آن شتاب گرفت و در بیش‌تر مناطق این سرزمین گسترش یافت.

یک اتفاق عجیب

شهید مطهری نقل می‌کند: «معروف است که علامه‌ی حلی برای اولین بار در تاریخ فقه شیعه معتقد شد که این که می‌گویند [اگر نجاستی در چاه بیفتد] چاه نجس می‌شود، اگر مرغی بیفتد چند دلو آب باید کشید، اگر الاغی بیفتد چقدر و

اگر انسانی در آن بمیرد چقدر کشیدن این آب‌ها مستحب است و واجب نیست و حال آنکه تا عصر او تمام علمای شیعه اعتقاد داشتند که این‌ها واجب است. قضیه این بود که در خانه‌ی علامه این اتفاق افتاد. یک نجاستی در چاه افتاده بود و خواست نظر بدهد. آمد از نو و مستقل روی این مساله فکر کند. کتاب‌ها و مدارک را جلوی خودش گذاشت که درباره‌ی این مسأله قضاوت کند و فتوای واقعی خودش را به دست بیاورد که آیا واقعاً این کار واجب است یا واجب نیست. مطالعه کرد، یک دفعه دید آن گوشه‌ی دلش تمایل به این است که فتوایش این باشد که واجب نیست! چون الان منفعتش ایجاب می‌کند که واجب نباشد. ترسید که این منفعت‌طلبی، فکرش را بدزد و بعد فتوایی بدهد که این فتوا زبان فقه و فکر و استدلال و زبان یک فکر بی‌طرف نباشد. زبان یک فکر طرفدار باشد. می‌گویند دستور داد چاه را پر کردند. خودش را از این منفعت‌طلبی آزاد کرد، بعد نشست فکر کردن، دید الان هم عقیده‌اش همین است، آن وقت فتواداد.

درباره مقام علامه حلی چه گفته اند؟

علامه سید محمدحسین طهرانی می‌نویسد: «علامه‌ی حلی که به حق می‌توان او را همچون شیخ مفید از ارکان پاسداران ائمت و مدافعین آن براساس تعقل و برهان از متکلمین درجه‌ی اول مذهب به شمار آورد، کتاب «منهاج الکرامه» خود را به تقاضای

الجایتو (سلطان محمد خدابنده) با مجلس و برهان علامه مذهب تشیع را برگزید نگاشت. و این کتاب پس از آن مجلس انتشار یافت، و الحق کتابی نفیس و سزاوار است طلاب مبتدی در ضمن دروس کلامی خود، آن را نیز نزد استاد بخوانند.»

سید مصطفی تفرشی، صاحب کتاب «نقد الرجال» می‌گوید: «علامه آن قدر فضیلت و اعتبار دارد که بهتر آن است که توصیف نشود، چون توصیف‌ها و تعریف‌های من چیزی بر مقام او نمی‌افزاید. او بیش از ۷۰ جلد کتاب دارد که هر کدام نشانگر نوعی از فضیلت و نبوغ و علم و دانش اوست.» محدث نوری (ره) در کتاب مستدرک وسائل الشیعه در مورد او می‌نویسد: «علامه حلی شیخ بزرگوار و جلیل‌القدر اقیانوس علوم و حکمت‌ها و ارشاد و شکننده‌ی ناقوس ضلالت، پاسدار حریم دین، زائل‌کننده‌ی آثار فسادگران. او در جمع علماء و دانشمندان اسلام، همانند بدر (ماه شب چهارده) در میان ستارگان می‌درخشد و نسبت به دشمنان و بدخواهان سیاه دل، شدیدتر از عذاب زهرناک و برنده تر از شمشیر مسموم است. او دارنده‌ی مقامات فاخر و کرامات درخشان و سعادت‌های ظاهری است. او زبان‌گویای فقهاء و متکلمین، محدثین و مفسرین است. او فردی است که لقب «آیت الله» تام و کامل، شایسته اوست. رحمت‌ها و عنایات خاص خدا شامل حال او باد.»



آن مکان

وقتی که حرف بر سر دفاع از انقلاب و مردم شریف ایران به میان بیاید، همه و همه دست در دست هم با جان و دل از آن دفاع می‌کنند. ماجرای که می‌خوانی یکی از صدها ایثارگری است که هموطنان غیرمسلمان ما آفریدند. حکایتی عجیب و خواندنی که اوج علاقه‌ی تمام مردم ایران را به انقلاب اسلامی ایران نشان می‌دهد.

اصل ماجرا این است که: در ۲۹ بهمن ۱۳۵۷ خبری پخش می‌شود به این مضمون که در دفاع از سازمان صدا و سیما در برابر عوامل ضدانقلاب، یک جوان ۲۱ ساله‌ی ارمنی شهید شد. او وارطان (سوریک) آراکلیان نام داشت و در همان زمان، خدمت سربازی را تمام کرده بود. در شب چهارشنبه هنگامی که پیام حمله به تلویزیون را شنید، بلافاصله همراه دو تن از دوستان به محل حادثه شتافت.

دوستان او می‌گویند: «به محل که رسیدیم وارطان بلافاصله از اتومبیل پیاده شد و به سوی انقلابیون رفت تا اسلحه بگیرد و به دفاع بپردازد و ما نیز در کنار خیابان سنگر گرفتیم، ولی پس از پایان جریان از او اثری ندیدیم تا اینکه روز جمعه توانستیم پس از جست‌وجوی بسیار جسد او در پزشکی قانونی شناسایی کنیم.»

مادر شهید وارطان می‌گوید:

وارطان همیشه روزنامه می‌خرید و می‌آورد خونه، عکس‌هاش رو به من نشون می‌داد و می‌گفت: «ببین اینا شهید شدن. منم یه روزی شهید می‌شم و عکسم رو چاپ می‌کنن.»

من نمی‌دونستم شهید چیه. می‌گفت: «مادر وقتی من شهید شدم برام چلچراغ بذارید.»

پسرم خیلی خوش‌اخلاق، صمیمی و فهمیده بود. یه قرآن جیبی کوچیک داشت که همیشه توی جیب بغلش بود. خیلی کتاب می‌خوند. غذاش رو با دیگران تقسیم می‌کرد. کلاس چهارم که بود، گاهی از مدرسه به مسجد رضا توی خیابون شیخ هادی می‌رفت. گاهی مدرسه به سراغش می‌رفتم، می‌دیدم نیست. می‌گفتند رفته مسجد. یه حاج آقای بود، به من می‌گفت: «پسرتون مگه مسیحی نیست؟ چطور عاشق مسجد و قرآن شده. از مدرسه یکراست می‌آد مسجد.» به وارطان گفتم: «من دلواپس تو می‌شم.» می‌گفت: «هر وقت دیر اومدم بدون که توی مسجد هستم.» گفتم: «مسجد چی کار می‌کنی؟» می‌گفت: «مسجد بچه‌های خیلی خوبی داره، می‌رم با اونا قرآن می‌خونم.» اصلاً تو خونه بند نمی‌شد.

قبل از انقلاب می‌گفت: «یه جایی خوندم که یه روز یه عالمی می‌آد به کشورمون و شاه رو سرنگون می‌کنه، می‌شه رهبر و حکومت جدید می‌یاره.» گفتم: «مگه ممکنه؟!» گفت: «حالا می‌بینی.»

وارطان هر روز برای بیرون رفتن قرآن می‌خوند و به من می‌گفت: «مادر یادت نره برام اسپند دود کن، همیشه بسم‌الله بگو.» می‌گفتم: «اوا، وارطان چرا بسم‌الله؟!» می‌گفت: «بسم‌الله که مسلمون و مسیحی نداره.»

یه روز اومدم خونه دیدم یه اسکناس ده تومنی دستشه که عکس امام داشت. به من گفت: «اول وضو بگیر، بعد به این پول دست بزن.»

گفتم: «چطوری؟» گفت: «این جوری.» با دستانش نشونم داد و بعد گفت: «این عکس همون امامه (امام خمینی^(ع)) که بهت می‌گفتم.» عاشق امام بود. وقتی امام به ایران اومد و مردم توی خیابونا

گل می کاشتن و به پیشوازش
رفتن، اون هم با جمعیت تا بهشت زهرا رفت.
یه روز داشتیم اخبار تلویزیون رو نگاه می کردیم. دیدیم بین
صحبت گوینده، صدای تیر شنیده می شه و گوینده با نگرانی و دلهره
به این طرف و اون طرف نگاه می کنه. یک دفعه اعلام کرد: «ضدانقلابا به
تلویزیون حمله کرده اند و می خواهند تلویزیون را بگیرند.» به محض شنیدن این خبر،
وارطان دیگه طاقت نیاورد. بلند شد، لباسش رو پوشید تا برای کمک همراه با مردم به اونجا
بره. بهش گفتم: «نرو، خطرناکه.» ولی اون تصمیم گرفته بود. خداحافظی کرد و رفت و در دفاع
و محافظت از ساختمان رادیو و تلویزیون تیر خورد و شهید شد.
روزی که پسرم شهید شد خیلی گریه کردم. شب خوابش رو دیدم. خواب دیدم که از هفت در بسته
عبور کردم و رفتم تا رسیدم به جایی که یک عده نشسته بودند روی زمین. وارطان نشسته بود روی صندلی
چرخدار و داشت قرآن می خوند. رفتم تو، سلام کردم. گفتم: «من مادر شهیدم.» یک نفر سرش رو بلند کرد و
به پسرم گفت: «خوش به حالت، مادرت اومده دیدنت.» بعد وارطان با تعجب گفت: «مامان! گفتم: «تو چرا باز
تو مسلمونا نشست؟» گفت: «مامان بازم که شروع کردی! اینا همه برادرای منن. ببین من اینجا چه مقامی دارم!
می دونی اینا کی ان. اینا هفت تا امام هستن.» بعد گفت: «حالا دیگه برو.» گفتم: «در و دیواری پشت سرم بسته شدن،
چطوری برگردم؟» گفت: «همون طوری که اومدی. به هر دیوار که اشاره کنی در برات باز می شه.»
مدتی بعد از شهادت وارطان قرار شد از طرف دولت به من خونه بدن. روزی آقای کزازی از بنیاد شهید با سه نفر
پاسدار اومدن دنبالم. وقتی رفتیم خونه رو تحویل بگیریم، اونجا که رسیدیم همین که خواستم پام رو روی پله ورودی
بذارم - به خاک پسرم قسم - دیدم انگار یکی از پشت سر من رو می کشه. برگشتم وارطان بود! لرزیدم و به زیر پام
نگاه کردم. انگار پام رو روی خون شهید گذاشتم. به آقای کزازی گفتم من نمی یام تو، من نمی خوام. با تعجب پرسید:
«چرا؟!»
گفتم: «بدنم می لرزه. وارطان راضی نیست. اگه جای من باشید، به شما بگن برو تو خون شهید، شما این کار رو
می کنید؟!» اشک توی چشمش حلقه زد، سری تگون داد و گفت: «الحق شیری که شهیدتون خورده حلال بوده.»
من به اونا گفتم: «اگه می خواهید شهید خوشحال بشه این خونه رو به یک جانباز معلول بدید استفاده کنه. به
اونایی بدید که واسه انقلاب تلاش کردن و راه شهید رو ادامه می دن. اگه لازم باشه امضا هم می کنم. من
با زندگی خدمتکاری می سازم.»
یه چیزی در مورد امام خمینی (ره) براتون بگم. روزی خواب دیدم امام خمینی (ره) اومده خونمون
داره نماز می خونه. از سر کار برگشته بودم. سلام کردم و گفتم: «قربون جدت برم، وارطان من
کجاست؟» با اشاره ش کمی صبر کردم. نمازش که تموم شد، با سر اشاره کرد و گفت:
«اونجا وایساده.» بعد از من پرسید تو می دونی جد کیه؟ گفتم: «آره، جد همون سیده.» و
شروع کرد به خوندن بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین... و صلوات
فرستادم. امام رو به وارطان کرد و گفت: «مادرت چه چیزایی می دونه؟!»
پسرم همیشه به من سر می زنه و من با اون زندگی می کنم.
اون برام روزی می یاره...

مشتاق دیدار

رسول خدا (ص) با شنیدن نام اویس فرمودند: «آری! این نور اویس است که خانه‌ی ما را روشن کرده است.»
پیامبر (ص) مهربان اسلام دوباره فرمودند: «از جانب سرزمین یمن، نسیم بهشت می‌وزد... ای اویس! چه قدر مشتاق دیدار تو هستم...»

یک اقیانوس مهربانی

پیامبر (ص) از خانه خارج شده بود تا برای خواندن نماز جماعت با مسلمانان، به مسجد برود. هنوز چند قدمی از خانه دور نشده بود که چشمش به تعدادی از کودکان افتاد. آنها جست‌و‌خیز کنان و با شادی مشغول بازی بودند. بچه‌ها، با دیدن پیامبر (ص) به سویی دوییدند. پیامبر با مهربانی فراوان به آنها سلام داد و مشغول صحبت با آنها شد. بچه‌ها، از پیامبر (ص) تقاضا کردند که کمی با آنها همبازی شود. پیامبر (ص) با خوشرویی پذیرفت و مشغول بازی با آنها شد. بچه‌های کوچک، که مهربانی پیامبر (ص) را می‌دیدند، دلشان نمی‌خواست که به این زودی‌ها او از پیش آنها برود.

در همین هنگام، یکی از بچه‌ها گفت: «حالا شما، شتر ما شوید. ما می‌خواهیم بر پشت شما سوار شویم!»

پیامبر (ص) که از شادی کودکان، بسیار خوشحال بود، با چهره‌ای خندان و مهربان، این تقاضای آنها را قبول کرد. بچه‌ها که مهربان‌ترین پدر دنیا را برای همبازی شدن، پیدا کرده بودند، به نوبت بر پشت مبارک حضرت

باشد، تا هنگام نماز مدتی مانده است...»
اویس، نشانی خانه رسول خدا (ص) را گرفت و به راه افتاد. شهر پیامبر (ص) برای او دوست داشتنی و زیبا بود. از در و دیوار شهر مهربانی می‌بارید. اویس عطر و بوی رسول خدا (ص) را حس می‌کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر پیامبر را ببیند. در دل به قولی که به مادرش داده بود فکر می‌کرد: «چشم مادر! به گفته‌ی شما نصف روز بیش‌تر در مدینه نمی‌مانم، قول می‌دهم که زود برگردم تا تنها نمانی...»
طولی نکشید که اویس به در خانه‌ی رسول خدا (ص) رسید. قلبش نزدیک بود از جا کنده شود. آرام در زد، اما پیامبر (ص) در خانه نبود! ساعتی در خانه به انتظار آمدن پیامبر (ص) نشست، اما او نیامد.

در دلش غوغایی بود. نمی‌دانست چه کار کند. از یک طرف به مادرش قول داده بود که برمی‌گردد و از طرف دیگر چنان تشنه‌ی دیدار پیامبر (ص) بود که می‌خواست فریاد بزند و نام او را صدا کند.

چاره‌ای نبود. پیامبر (ص) دیر کرده بود و او باید می‌رفت. اندوهگین و ناراحت برخاست. از اهل خانه خداحافظی کرد و دوباره راه صحرا را در پیش گرفت.

ساعتی بعد از رفتن اویس، پیامبر (ص) به خانه آمد. در خانه را که باز کرد، ایستاد. نگاهی به داخل خانه انداخت و فرمود: «این نور چه کسی است که در خانه‌ی ما تابیده؟»
گفتند: «مردی از یمن آمده بود تا شما را ملاقات کند. نامش «اویس قرنی» بود.»

هوا گرم بود. خورشید بر دشت می‌تابید. از دور مثل این بود که حرارت از شن‌های داغ صحرا به آسمان می‌رفت. «اویس قرنی» از سرزمین یمن سوار بر شتر، راه صحرا را در پیش گرفته بود. او برای دیدار رسول خدا (ص) به سوی مدینه می‌رفت. دل اویس مثل دل همه‌ی مسلمانان پر از شوق دیدار حضرت محمد (ص) بود.

اکنون ساعت‌ها بود که صحرای گرم و سوزان را طی می‌کرد. لبانش از شدت گرما و آفتاب سوزان صحرا خشک شده بود. اما همین که به لحظه‌ی دیدار با پیامبر (ص) فکر می‌کرد، قلبش آرام می‌گرفت و تمام وجودش غرق در شادی می‌شد. دلش می‌خواست به سرعت باد برود تا زودتر به شهر پیامبر (ص) برسد.

هنگامی که اویس قصد کرده بود به مدینه برود، مادرش گفته بود: «پسرم! نصف روز بیش‌تر در مدینه نمان. زود بیا؛ زیرا من نمی‌توانم به تنهایی به کارها برسم...»
اویس به مادرش قول داده بود که حتماً همین کار را می‌کند.

ساعتی بعد، از دور شهر مدینه را دید. قلبش تند تند می‌زد. لحظه‌ی دیدار نزدیک بود؛ به سرعتش افزود. شوق دیدار رسول خدا او را از خود بی‌خود کرده بود.

وارد شهر شد. اصلاً خسته نبود. از هر کسی که می‌دید، سراغ پیامبر (ص) را می‌گرفت. هنوز چند ساعت به نماز مانده بود. یک نفر به او گفت: «شاید رسول خدا (ص) در خانه‌اش

«زود به خانه برو و مقداری خوراکی با خودت بیاور و به بچه‌ها بده. شاید با این کار، راضی شوند که از بازی کردن با من، دست بردارند.»

بلال با عجله رفت و بعد از مدت کوتاهی برگشت. او با خود، چند عدد گردو آورده بود. بچه‌ها با دیدن گردوها، با تعجب به بلال نگاه کردند. پیامبر(ص)، گردوها را از بلال گرفت. بعد با خنده به بچه‌ها گفت: «آیا شما حاضر هستید که شتر خودتان را به این گردوها بفروشید؟!»

بچه‌ها، قبول کردند. گردوها را از دستان مبارک پیامبر اسلام(ص) گرفتند و با خنده و شادی به سویی دویدند.

پیامبر(ص) نیز همراه بلال برای خواندن نماز جماعت به طرف مسجد رفتند.

چشمش به بچه‌ها افتاد که بر سر و کول پیامبر سوار بودند و با او بازی می‌کردند.

بلال با ناراحتی جلوتر رفت تا بچه‌ها را دعوا کند که چرا بر پشت پیامبر(ص) سوار شده‌اند. اما پیامبر(ص) از بلال خواست که حرفی به بچه‌ها نزند و فرمود که نباید بچه‌ها را ناراحت کنیم و از من برنجند.

نماز جماعت، کمی دیر شده بود و مسلمانان بی‌صبرانه منتظر پیامبر(ص) بودند، اما بچه‌ها که به شدت از همبازی شدن پیامبر(ص) با آنها خوشحال بودند، نمی‌گذاشتند که او همراه بلال به مسجد برود!

بلال، نمی‌دانست چکار کند. پیامبر(ص) فرمود:

رسول اکرم (ص) سوار شدند و با شادی فراوان مشغول بازی با ایشان شدند.

در این هنگام تمام مسلمانان در مسجد جمع شده بودند و بی‌صبرانه منتظر آمدن پیامبر(ص) بودند. مدتی که گذشت، آنها نگران شدند. پیامبر(ص) همیشه به موقع برای خواندن نماز جماعت در مسجد حاضر می‌شد.

«بلال» اذان‌گوی پیامبر(ص)، که از دیر کردن او بسیار نگران شده بود به طرف خانه‌ی پیامبر(ص) به راه افتاد تا بداند چرا ایشان دیر کرده‌اند.

در نزدیکی منزل پیامبر(ص)، بلال صدای بازی و شادی بچه‌ها را شنید. بعد ناگهان



گُبدی یا زو وو وو وو وو وو وو... ..

اصل بازی «زو» یا «کبدی» را از هند می‌دانند که در گیلان «شیرین دودو» و در خراسان، گلستان، مازندران «زو» در خوزستان «تی تی» و در سیستان و بلوچستان «کبدی» نامیده می‌شود. کبدی از مسابقات آسیایی سال ۱۹۸۲ به صورت نمایشی و پس از آن در تقویم مسابقات رسمی بازی‌های آسیایی قرار گرفت.

در ایران تشکیلات این رشته‌ی ورزشی از سال ۱۳۷۵ با عنوان انجمن کبدی (فدراسیون ورزش‌های همگانی) شروع به فعالیت نمود و برای اولین بار در سال ۱۳۸۱ در مسابقات قهرمانی آسیا (مردان) شرکت و به مقام سوم این دوره از مسابقات رسید و در سال ۸۲ موفق به کسب مقام اول آسیا در رده‌ی جوانان و بزرگسالان و در سال ۱۳۸۳ با کسب نایب قهرمانی جهان مدال‌های پر ارزشی را به ارمغان آورد در ۱۳۸۴ با تشکیل مجمع عمومی تحت عنوان فدراسیون کبدی جمهوری اسلامی ایران عملاً شروع به فعالیت کرد.

در سال ۱۳۸۹ تیم ملی ایران در بازی‌های المپیک آسیایی نیز مقام دوم را کسب نمود.

مقررات و قوانین

- * هر تیم شامل ۱۲ بازیکن (۷ نفر اصلی و ۵ نفر ذخیره) می‌باشد.
- * تعویض در بازی در هنگام تایم اوت (وقت استراحت) مجاز می‌باشد و محدودیت تعویض وجود ندارد.
- * وقت بازی ۲ وقت ۲۰ دقیقه‌ای است و در صورت تساوی دو تیم در پایان وقت قانونی پنج حمله از سوی دو تیم صورت می‌گیرد و اگر باز هم مساوی شدند حمله یک به یک پیگیری می‌شود، تا تیم برنده مشخص گردد.

چگونه بازی انجام می‌شود؟

- با فرمان داور بازی شروع می‌شود و یکی از بازیکنان تیم مهاجم با به صدا در آوردن کلمه‌ی کب‌دی کب‌دی... به صورت آرام و پیوسته به زمین مدافع رفته و سعی می‌کند با لمس بازیکنان مدافع به هر تعداد، به زمین خود برگردد و بازیکنان لمس شده از زمین خارج می‌شوند.
 - در هنگام حمله اگر تیم مدافع بازیکن حمله کننده را بگیرد، بازیکن حمله کننده از زمین خارج می‌شود و در نوبت بعد بازیکن تیم مقابل به عنوان حمله کننده وارد زمین تیمی که در نوبت قبل حمله می‌کرد می‌شود.
 - هر بازیکنی که از محوطه‌ی زمین خودش بیرون برود از بازی خارج می‌شود.
 - بازیکن یا بازیکنانی که توسط مهاجم لمس شوند از بازی خارج می‌شوند.
 - در مقابل هر بازیکن لمس شده توسط حمله کننده به همان تعداد از بازیکنان خارج شده‌ی تیم حمله کننده به زمین باز می‌گردند.
 - اگر مهاجم توسط مدافع یا مدافعين گرفته شود و مهاجم خود را به وسط زمین برساند و خط را لمس کند نفراتی که مهاجم را گرفته‌اند از بازی خارج می‌شوند.
 - گرفتن سر و گردن بازیکنان و همچنین لباس آنها خطا است و بازیکن متخلف از زمین خارج می‌شود.
- 



- در صورتی که بازیکن مهاجم در مدت ۲ دقیقه نتواند بازیکنی را لمس کند باید به زمین خود برگردد و تیم مقابل حمله را شروع کند.
- بازیکنان مدافع می‌توانند بازیکن مهاجم را با هل دادن (ضربه زدن خلاف است) از زمین خارج کنند.
- در هر ست، هر تیم می‌تواند یک تایم استراحت بگیرد.

چند نکته

- کبدی گفتن: باید با صدای بلند و واضح کلمه کبدی توسط بازیکن مهاجم بطور ممتد تکرار شود.
- مهاجم: کسی است که وارد میدان حریف می‌شود، مهاجم باید قبل از اینکه به زمین حریف برسد شروع به گفتن کبدی بکند.
- هریک از بازیکنان یک گروه که در محوطه‌ی زمین خود در مقابل گروه مهاجم در طرف دیگر زمین قرار می‌گیرند حریف محسوب می‌گردند.
- قطع کردن صدای کبدی یا نفس‌گیری در طی بازی به معنی قطع کردن محسوب می‌گردد. (این عمل باید تا زمانی که مهاجم به زمین خود برگردد ادامه یابد).
- در صورتی که مهاجم بدون نقض قوانین بازی با حریف تماس پیدا کند یا اگر قسمتی از بدن حریف با قسمتی از بدن مهاجم تماس پیدا کند و سپس مهاجم با زمین خود تماس پیدا کند، مهاجم موفق به کسب امتیاز شده است.
- در صورتی که حریف بدون نقض قوانین بازی، مهاجم را نگه داشته و او را در زمین خود متوقف کند و به مهاجم اجازه رسیدن به زمینش را ندهند تا وی نتواند بازی را ادامه دهد، مهاجم متوقف شده شناخته می‌شود و یک امتیاز را از دست می‌دهد.
- در صورتی که مهاجم پس از عبور از خط میانی، با هریک از اعضای بدن با زمین خود تماس پیدا کند و قوانین بازی را نقض نکرده باشد و بازی را ادامه داده باشد وی صحیح به زمین خود رسیده است.
- چنانچه مهاجم خط امتیازی را رد کند، یک امتیاز می‌گیرد.
- تماس پیدا کردن یعنی تماس مهاجم با حریفان یا لباس، کفش و مو یا هر یک از وسایل و یا اعضای بدن آنها.
- هنگامی که مهاجم با حریف یا حریف با مهاجم تماس پیدا کند، درگیری آغاز می‌گردد.
- هنگامی که مهاجم وارد زمین حریف می‌شود، حمله آغاز شده است.
- اگر مهاجم حداقل ۱ بار هنگام حمله از خط حمله عبور نماید و به زمین خود برگردد، حمله موفقیت‌آمیز انجام شده است.



بلبلی که همچنان می‌خواند

رشته‌ی من مامایی بود. در ایام دفاع مقدس خیلی دوست داشتم به رزمندگان کمک کنم، اما می‌گفتند رشته‌ی شما برای رسیدگی به مجروحین جنگ نیست و شما حق شرکت در جنگ را ندارید! ولی من به هر شکلی بود خودم را به جبهه رساندم و چند نوبت توفیق حضور در جنگ را داشتم. از عملیات فاو که برگشتم، مشغول دادن امتحانات ترم سوم شدم.

بخش‌های بیمارستان فوق‌العاده شلوغ بود. زخمی‌های زیادی آورده بودند. وقت مطالعه کم بود، خیلی وقت‌ها استاد‌های کلاس‌م را هم نمی‌شناختم و نمی‌دانستم واحد درسی‌ام را با کدام استاد گذرانده‌ام. همه‌ی درس‌ها را با جزوه‌هایی که از دوستان و از دانشگاه می‌گرفتم، در بخشی که کار می‌کردم، می‌خواندم. مجبور بودم گاهی از مجروحین کمک بگیرم! - بعضی از جزوه‌هایی که الان دارم با خط مجروحین که بعداً شهید شدند، نوشته شده است - نزدیک عید پرکارترین بخش‌ها، بخش مجروحین بود. از خانه که بیرون می‌آمدم، مادرم می‌پرسید: «کی بر می‌گردی؟» می‌گفتم: «معلوم نیست، شاید به هفته‌ی دیگه پیام.»

امتحانات دانشگاه، فروردین ماه برگزار می‌شد و خدا خدا می‌کردم بخش خلوت‌تر شود تا در ایام عید بتوانم مروری بر درس‌هایم داشته باشم و بعد از تعطیلات فروردین امتحان ترم گذشته را بدهم. تقریباً ۲۵، ۲۶ اسفند بود که وقتی به بیمارستان رفتم، دیدم تعداد زیادی مجروح آورده‌اند که بیشترشان مجروحان مجهول‌الهویه‌اند و هیچ نام و نشانی ندارند. حال دو نفر از آن‌ها فوق‌العاده بد بود. اصلاً آمیدی به ماندنشان نبود. یکی از مجروحین گمنام را که به بیمارستان آورده بودند شماره گذاشتیم. آن موقع افراد گمنام را شماره‌بندی می‌کردیم و روی آن‌ها شماره‌ی یک،

آن شب، شب عجیبی بود، نم‌نم برف و باران با هم می‌بارید و حالت خاصی به زمین سرد زمستان بخشیده بود. بچه‌ها هم مدام صدایم می‌زدند تا به سالن کنفرانس بیمارستان بروم، چون قرار بود پرسنل بیمارستان سال تحویل آنجا جمع شوند

هوش آمد و در میان بُهت و تعجب دکتر و پرستارها روزبه‌روز حالش بهتر شد. اما هنوز نام و نشانی نداشت. هر کسی را بالای سرش می‌آوردیم می‌گفت او را نمی‌شناسد. یک روز یکی از بچه‌های مجروح تبلیغات لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) او را شناخت؛ با تعجب گفت: «اینکه جواد خودمونه!»

پرسیدم: «کدوم جواد؟»
گفت: «جواد علی گلی، مداح لشکر.»
بعد خانواده، برادر و همه اقوامش با خبر شدند و به دیدنش آمدند.

آقا جواد که حالش بهتر و کمی روبه‌راه شد مداحی‌اش را شروع کرد؛ صبح تا شب یکسره شعر می‌خواند و مداحی می‌کرد تا جایی که همه از دستش خسته شده بودیم! ناگفته نماند که یک ترکش ناقابل هم فک آقا جواد را جابه‌جا کرده بود و خوشبختانه موقع خواندن گاهی فک مبارک از جا در می‌رفت و ما نفس راحتی می‌کشیدیم! تازه وقتی فکش در می‌رفت، ضبط صوتش را روشن می‌کرد و او با نوای آهنگران و ... سرتکان می‌داد. خلاصه یا خودش می‌خواند و یا ضبط صوتش. من هم به بچه‌ها سپرده بودم که هر وقت فکش در رفت دیگر آن را جا نیندازند!!!

کردم و اکسیژن زیاد دادم. همین که خواستم بروم، یک لحظه فکر کردم: «خدایا! او هم خانواده‌ای دارد که منتظرش هستند. اگر این

مریض برادر خودم بود، اگر «مهدی» بود، باز ولش می‌کردم و می‌رفتم؟» وجدانم قبول نکرد که تنه‌ایش بگذارم. ایستادم، دستگاه را زدم و ترشحاتش را ساکشن کردم. بچه‌های اتاق عمل گفته بودند که دکتر گفته: «موندنی نیست. ما هم وضعش رو دیدیم، بیخودی وقت تلف نکن، الان نمیره دو ساعت دیگه، دو ساعت دیگر نمیره، فردا صبح. بالاخره چی؟» و این حرف‌ها کم‌کم روی من اثر می‌گذاشت و مرا دل‌سرد می‌کرد. با وجود این ناامید نشدم و به کارم ادامه دادم. نمی‌دانم در لحظه‌ای آخر چه نیرویی باعث شد به سالن کنفرانس نروم. بچه‌ها از ته سالن صدا می‌زدند: «کاتب بیا، سال داره تحویل می‌شه.»

اما من بالای سر مریض نشستم و از او مراقبت کردم. خلاصه سال نور را کنار مجروح بودم. عید را در بیمارستان کشیک می‌دادم و به دقت مراقب بودم و به بچه‌های شیفت بعدی هم سفارشات را لازم را می‌کردم که لحظه‌ای از این مریض غافل نباشند. به دلم افتاده بود او زنده می‌ماند. روزها گذشت تا اینکه روزی مجروح ما خوشبختانه به

دو، سه... می‌نوشتیم و بالای برگه‌های آزمایششان یا عکس‌های سی تی اسکن، که از آن‌ها می‌گرفتیم، یک، دو، سه... می‌زدیم و روی خودشان هم یک پلاک شماره‌دار گذاشته می‌شد تا وقتی می‌بردنشانی سی تی اسکن اشتباهی صورت نگیرد. یادم هست ۲۹ اسفند من شیفت شب بودم و مراقب مجروح گمنام. کم‌تر از یک ساعت به تحویل سال مانده بود که دکتر بخش را دیدم. گفت: «به نتیجه نمی‌رسی؛ این مجروح رفتنیه.»

آن شب، شب عجیبی بود، نم‌نم برف و باران با هم می‌بارید و حالت خاصی به زمین سرد زمستان بخشیده بود. بچه‌ها هم مدام صدایم می‌زدند تا به سالن کنفرانس بیمارستان بروم، چون قرار بود پرسنل بیمارستان سال تحویل آنجا جمع شوند.

دکتر بخش گفته بود: «خانم کاتب تافته‌ی جدا بافته‌س! چقدر با اطمینان می‌گی این مجروح زنده می‌مونه.»

چند دقیقه‌ای بود که مجروح نفس‌های منظم نمی‌کشید. من نیم ساعت بالای سر این رزمنده مدام ساکشن و اکسیژن دادم، دیدم باز هم خوب نفس نمی‌کشد. یک لحظه دستگاه ساکشن را خاموش کردم. یک‌دفعه دیدم نفس‌های بلندی می‌کشد - مثل حالت تشنگی هوا - ترسیدم و دوباره دستگاه را روشن

همین که خواستم بروم، یک لحظه فکر کردم: «خدایا! او هم خانواده‌ای دارد که منتظرش هستند. اگر این مریض برادر خودم بود، اگر «مهدی» بود، باز ولش می‌کردم و می‌رفتم؟»

خیلی خوب! مجروح

رحیم از بچه‌های خیلی شوخ گردان بود. ادعا می‌کرد که در مدت ۶ سالی که در جبهه بوده حتی یک بار هم مجروح نشده است. اما ناگهان یک روز خبر می‌رسد که ترکشی به پایش خورده است! همه از مجروحیت او متعجب می‌شوند. با سرعت یک آمبولانس را که مهمات حمل می‌کرده را خالی می‌کنند تا رحیم را با آن به بهداری ببرند. اما از بد حادثه، راننده ترکش می‌خورد و توی آن شلوغی بهیار همراه راننده را - که درست و حسابی رانندگی بلد نبوده - پشت فرمان می‌نشانند و به همراه یک نفر دیگر به سمت بهداری می‌روند. بهتر است این داستان بامزه را با هم بخوانیم.

دارند او را می‌آورند











جواب سرگرمی

دانشمند زیرک

زیرا با نگاه کردن به موهای نخستین سلمانی، فهمید او توسط دومین سلمانی که مردی ناشی بوده سلمانی شده است؛ اما سلمانی دوم که موهایی مرتب و منظم داشته، توسط سلمانی اول اصلاح شده است. بنابراین تصمیم گرفت نزد نخستین سلمانی برود، چون شنیده بود «سلمانی‌ها وقتی بیکار می‌شوند، سر یکدیگر را اصلاح می‌کنند!»

فکر بکر

به یکی از دربان‌ها نزدیک شده، از او می‌پرسد: «آقا، اگر من از دربان دیگر بپرسم که در آزادی کدام است، کدام در را نشان خواهد داد؟» هر دری را که دربان نشان دهد، می‌فهمد آن در، درِ اعدام است لذا برعکس عمل کرده، از در دیگر خارج خواهد شد. چرا؟ علتش آن است که اگر جمله‌ی فوق را از دروغگو بپرسد، او چون دروغگوست، به جای درِ آزادی، درِ اعدام را نشان خواهد داد لذا او برعکسش کرده، از در دیگر خارج می‌شود. و اگر از دربان راستگو بپرسد، چون او راستگوست، عین عبارت دروغ دروغگو را بیان خواهد کرد و خواهد گفت: اگر از آن شخص او راستگو (دروغگو) بپرسی فلان در را نشان خواهد داد و چون دروغگو، درِ اعدام را بجای درِ آزادی معرفی خواهد کرد و عین گفته او را نیز راستگو تکرار کرده، مرد محبوس آن را برعکس نموده از در آزادی خارج خواهد شد.

۱- مگس

۲- کاهو

۳- فنجان

۴- پرگار

۵- انجیر

۶- شانه

۷- تفنگ

۸- خزنده



ماهنامه شاهد نوجوان

**شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه‌ی نوجوانان ایران زمین.**

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۶۶۰۰ تومان، یکساله ۱۳۲۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیبا به شماره ۰۱۰۵۸۴۷۴۲۰۰۰۶ نزد بانک ملی ایران (کد ۷۷۷) به نام معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی‌خواهید فرم را از مجله جدا کنید، می‌توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عیناً روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید. کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن

پسرعمویش را در کنار قبیله‌ی دیگری انداخت. با پیداشدن جسد، دعوای بین دو قبیله که از قبل هم با یکدیگر اختلاف داشتند، بالا گرفت. افراد دو قبیله به موسی (ع) گفتند: «مگر تو پیغمبر خدا نیستی! بگو قاتل کیست؟»

موسی (ع) از خداوند راهنمایی خواست. وحی آمد که باید گاوی را بکشند تا با قربانی کردن آن، قاتل مشخص شود. گروهی از بنی‌اسرائیل با وجود مشاهده‌ی آن همه معجزات الهی؛ با شنیدن این سخن؛ پیامبرشان را مسخره کردند و گفتند: «چه حرف عجیبی! گاو مرده که نمی‌تواند حرف بزند. ما را مسخره کرده‌ای؟» حضرت موسی (ع) با ناراحتی گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید؟ مگر شما ندیدید که خداوند مردگانتان را زنده کرد؟ مگر شما این همه معجزات عجیب را ندیدید؟ خدایی که این همه معجزه کرده است، نمی‌تواند زبان مرده‌ای را باز کند تا نام قاتلش را بگوید؟»

بعضی از آنها خجالت کشیدند ولی عده‌ای همچنان شک داشتند. بالاخره قبول کردند که گاوی بکشند. اما گفتند: «حتماً گاوی که می‌تواند چنین کاری بکند، یک گاو معمولی نیست. از خدا بپرس که این گاو پیر باشد یا جوان؟»

وحی شد که نه جوان باشد و نه پیر. بنی اسرائیل کمی فکر کردند و باز پرسیدند: «چاق باشد یا لاغر؟» گفته شد که نه چاق باشد نه لاغر! اما سؤالات تمامی نداشت! «بپرس که حالا این گاو چه رنگی باشد؟»

و جواب آمد که رنگ زرد خوش رنگ. حضرت موسی (ع) که متوجه شده بود مردم هنوز راضی نشده‌اند، آنها را نصیحت کرد که دست از سؤال کردن بردارند و دنبال گاو بروند. اما آنها

ضرب‌المثل «ایراد بنی اسرائیلی گرفتن» از قصه‌ی گاو بنی‌اسرائیل که در سوره‌ی بقره آمده است، گرفته شده است. این مثل درباره‌ی کسی که بهانه‌گیری‌های عجیب می‌کند و ایرادهای غیرمنطقی و نا به جا می‌گیرد؛ به کار می‌رود. همچنین در مواردی که کسی با ایرادهای غلط، باعث خراب شدن کاری شود، می‌گویند: «آنقدر ایراد بنی اسرائیلی گرفت که همه چیز خراب شد!» اما ماجرای این گاو و قوم بنی‌اسرائیل، بسیار شنیدنی است.

اکثر پیامبران از طرف کافران و مخالفان زمان خود؛ رنج بسیاری کشیدند اما حضرت موسی (ع)؛ پیامبری بود که علاوه بر آزار مخالفانش، از دست پیروانی هم که به خدا و نبوت او ایمان آورده بودند رنج بسیاری کشید. او به امر پروردگار، انواع معجزات را برای آن‌ها آشکار کرد. وقتی دستش را بالا می‌برد، نور سفید درخشانی نمایان می‌شد. عصایش را اژدها می‌کرد. هنگامی که فرعون و سپاهش او را تعقیب می‌کردند، یک دفعه دریا از وسط باز شد، او و یارانش به سلامت گذشتند. خداوند کوه طور را در برابر چشمانشان از جا کند و در آسمان معلق نگهداشت. حتی عده‌ای از بزرگانشان را که مرده بودند، زنده کرد. ولی با تمام این معجزات و الطاف الهی، گروه زیادی از آنها مدام بهانه‌گیری می‌کردند و پیامبرشان را آزار می‌دادند. یک بار می‌گفتند ما غذای بهشتی می‌خواهیم. وقتی غذای بهشتی آمد، یکی می‌گفت چرا این غذا پیاز ندارد! دیگری غرغر می‌کرد که چرا مزه‌ی غذاهای مصری را نمی‌دهد. بعد گیر دادند که آفتاب اینجا سوزان است. پس خدا به خوااهش پیامبرش؛ ابری برای آنها فرستاد تا سایه افکند. گاهی می‌گفتند که چرا خدا فقط با تو حرف می‌زند و گاهی می‌گفتند که ما به خدایی که دیده نمی‌شود عادت نداریم! بگذار یک بت بسازیم که نماد خدای تو باشد. انگار نه انگار که حضرت موسی (ع) جانش را برای نجات آنها از همین بت پرستی، به خطر انداخته بود.

یک روز مردی از بنی‌اسرائیل با پسرعمویش اختلاف پیدا کرد و او را در دعا کشت. اما برای اینکه مجازات نشود، جنازه‌ی

کتایون کیایی و سکویی
تصویر گر: سید میثم موسوی

گفتند: «مگر می‌شود؟ ما باید تمام مشخصات این گاو را بدانیم.
حالا هم از تو می‌خواهیم که از خدا بخواهی که مشخصات دیگر
گاو را هم بگوید.»

عاقبت بعد از پرسش و پاسخ های طولانی، معلوم شد که
باید دنبال گاوی باشند که نه پیر است و نه جوان، نه چاق است
و نه لاغر، هنوز برای کشت و زرع از آن استفاده نشده باشد و
رنگش یک دست زرد باشد. طوری که حتی یک لکه هم نداشته
باشد. بالاخره بنی‌اسرائیل راضی شدند و دنبال گاو رفتند. اما مگر
می‌توانستند به این راحتی چنین گاوی پیدا کنند! آنقدر گشتند و
به سختی افتادند تا عاقبت فقط یک گاو با این مشخصات
پیدا کردند و صاحب گاو وقتی فهمید که آنها چرا اصرار
دارند که گاو او را بخرند، برای گاوش قیمتی گذاشت
که با آن قیمت می‌توانستند یک گله گاو بخرند. اما
چاره‌ای نبود! گاو دیگری با این مشخصات نبود.
حالا همه چیز مهیا بود. اما دلشان نمی‌آمد گاوی
را که با این همه زحمت و خرج پیدا کرده بودند
بکشند. ولی پیامبر خدا مصمم بود که با کشتن
گاو، دعوای بین دو قبیله را خاتمه دهد. بعضی
هم هنوز با کنایه و نیشخند، قضیه را انکار
می‌کردند. اما تمسخرشان طولانی نشد. چون
وقتی گاو قربانی شده را به جسم بی‌جان مقتول
زدند، ناگهان زنده شد و با صدایی که همه
شنیدند، گفت: «قاتل من، پسرعموی من است.»
به این ترتیب قاتل مشخص شد و دعوای دو
قبیله که نزدیک بود به جنگ و خون‌ریزی بدل
شود، آرام شد. اما داستان گاو بنی‌اسرائیل
هرگز فراموش نشد. خداوند به آنها امر کرده
بود که فقط یک گاو بکشند و هیچ شرطی
هم برای انتخاب این گاو نگذاشته بود اما
آنها کاری را که می‌شد بدون زحمت انجام
داد، به خاطر لجابت و نادانی، تبدیل به
کاری سخت کردند و ضرر مالی بزرگی هم
متحمل شدند. «آنها سخت گرفتند و خدا هم
به آنها سخت گرفت.»



بایزده

- اکبر، مادر... خدا حفظت کنه، ممنون که بعد از این همه سال زمینه‌ی سفر رو برام مهیا کردی تا برم پابوس آقام.
- خان جون! وظیفمه. ببخش که خودم همراهات نمی‌آم و وروچکمو همراهات فرستادم. حتماً کلی اذیت می‌کنه.
- مسافرای مشهد سوار شن...

خان جون دل توی دلش نبود تا زودتر به مشهد برسند. این چند ساعت برایش مثل چند سال می‌گذشت. تسبیحشو در آورد و تند و تند ذکر می‌گفت تا کمی آرام‌تر شود، تا تابلوی شهر مشهد رو دید، دیگه طاقت نیاورد. خندید و گفت: دلم برا دیدن صاحبخونه تنگه.

وقتی به حرم رسیدند خان جون مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشه دست علی رو گرفت و پرواز کرد سمت حرم. اون قدر عمیق به درد و دل با دلدار مشغول بود که متوجه دزدیده شدن پول‌هاش از کیفش نشد. خان جون که نمی‌تونست دل بکنه از حرم؛ ولی با اصرار علی برای خرید جایزه‌ای که مدت‌ها پیش وعده‌شو داده بود به جدایی رضایت داد. علی گفت: خان جون! به قول بابا «الوعده وفا»، من به قولم عمل کردم و همه‌ی نمره‌هامو بیست شدم. شما هم برام به ماشین کنترلی بخر. باشه خان جون؟ خان جون خندید. به یک مغازه‌ی بزرگ اسباب‌بازی فروشی رسیدند. علی بعد از کلی گشتن، یک ماشین بزرگ رو انتخاب کرد، برق شادی تو چشمش موج می‌زد، ماشینو گرفته بود تو بغلش و دایم نگاهش می‌کرد. بی‌بی از شادی علی شاد بود. رفت جلو تا حساب کنه؛ اما یهو بدنش سرد شد، از یه طرف کیف خالی رو دید و از طرف دیگه ذوق علی، طوری که علی متوجه نشه همه‌ی کیفشو گشت؛ اما خبری از پولها نبود. زیر لب زمزمه کرد یا امام هشتم منو شرمندگی نوهام نکن و چشمش افتاد به انگشترش، تنها یادگار آقا بزرگ. با تردید انگشتر رو درآورد و برد سمت فروشنده که یه صدایی از پشت توجهشو جلب کرد، یه آقایی بود که یه مقدار پول تو دستاش بود و گفت: حاج خانوم! الان اینا از کیف شما افتاد روی زمین، بفرمایید. خان جون انگشترشو دست کرد. با خوشحالی گفت: خیر از جوونیت ببینی و پولا رو گرفت و پول ماشینو حساب کرد و اومدن بیرون از مغازه. خان جون پولها رو شمرد، نه یک بار بلکه چند بار.

اون پولها خیلی بیش‌تر از پولی بود که خان جون با خودش برده بود مشهد، هر چی گشت اون جوونو ندید، خان جون سریع رفت حرم و پای ضریح، یه مقدار پول ریخت داخل ضریح و گفت: امام رضا! قریون دستات برم زیاد داده بودی بر گردوندم...

فاطمه خوشدل - دامغان





قلب مادر

سارا کوچولو خیلی یخ کرده بود. از جایش بلند شد و نشست و مادرش را دید که زیر پتو از سرما جمع شده است. او رفت که بخاری هیزمی خانه‌شان را روشن کند؛ اما هر چه نگاه کرد هیچ هیزمی در اطرافش ندید. به فکر افتاد تا وقتی مادرش از خواب بیدار نشده است، به جنگل برود و هیزم بیاورد. سارا کوچولو کفش‌هایش را به پا کرد و به طرف جنگل به راه افتاد. به جنگل رسید. توی جنگل هیچ هیزمی نبود و با دست‌های یخ‌زده‌اش به طرف خانه حرکت کرد. وقتی برگشت هنوز مادرش بیدار نشده بود و خانه، بسیار سرد بود. سارا با خودش گفت: بهتر است پیش دوستم بروم و از او هیزم بگیرم. سارا رفت و تق‌تق به در خانه‌ی آن‌ها زد. دوستش فاطمه در را باز کرد و با دیدن سارا تعجب کرد و به او گفت: چه خروس بی‌محلی! مردم هم خوابند چرا سر و صدا می‌کنی؟

سارا ماجرا را برای فاطمه تعریف کرد؛ اما فاطمه به او گفت: ما هیزم زیادی نداریم و به او هیزم نداد. سارا غمگین به خانه برگشت. عجیب بود خانه گرم شده بود. به طرف بخاری رفت؛ اما بخاری خاموش بود. پیش خودش گفت: خدایا چه شده؟ بعد متوجه خورشید خانم شد. بله خورشید خانم اومده بود و تمام خانه را از گرمای پرمحبتش پوشانده و گرم و روشن کرده بود. سارا به خدا فکر کرد و به حرف معلمش که همیشه می‌گفت: قلب مادر هم مانند خورشید گرم و مهربان است.

محدثه افراشته - بیارجمند

یک اتصاق ساده

علی و امیر که فردا کلاس سومی می‌شدند، در ایوان خانه رو به آسمانی که پر از ستاره بود دراز کشیده بودند. امیر پرسید:

- تو چه آرزویی داری؟

علی که ستاره‌ها را با انگشتانش می‌شمرد، دستش را مشت کرد و با اشاره به آسمان پاسخ داد:

- آن ستاره‌ی چشمک زن را می‌بینی؟ دوست دارم روزی فضاانورد بشوم و به آن سفر کنم. باید خیلی بزرگ باشد. آخر می‌گویند ستاره‌ها از زمین ما هم بزرگ‌تر هستند. فکر کن که آنجا از روستای ما بزرگ‌تر باشد، کوه داشته باشد. آدم‌های دیگری آنجا زندگی کنند. مثل من و خانواده‌ام. مثل تو و...

کمی مکث کرد و با هیجان ادامه داد:

- اگر فضاانورد بشوم تو را هم با خودم می‌برم تا آن جا را ببینی. امیر گوشه‌ی چشم خیس شده‌اش را پاک کرد و گفت:

- اول تو آنجا برو و اگر مادر بزرگم را دیدی برگرد و مرا با خود ببر. قبلش به او بگو که از وقتی رفته من خوب خوابم نمی‌برد. چون هیچ کس را ندارم که برایم قصه بگوید...

امیر عربلو - تهران



رهبرم...

مثل چشمه‌اید
مثل رود
بر وجود خوبتان درود

چون بهار
ماندگار و جاودان
مثل ابر، پاک و مهربان

ای بهار خوب من
رهبرم
جان من فدایتان

عرفان موسوی زاده - اهواز

عکس ماندگار

مسجد جامع خرمشهر

پس از آغاز جنگ تحمیلی شهر خرمشهر به دلیل نزدیکی بودن به مرز شلمچه، یکی از اولین نقاطی بود که مورد حمله ارتش بعثی عراق قرار گرفت.

مدافعان این شهر که اغلب از مردم بومی و تعدادی دانشجوی بودند، توانستند با حداقل امکانات نظامی به فرماندهی محمد جهان آرا که در آن زمان فرماندهی سپاه پاسداران خرمشهر را بر عهده داشت با سلاح‌های سبک خود و با استفاده از موقعیت آشنایی با منطقه، مدت ۳۵ روز در مقابل ارتش عراق مقاومت کنند و سرانجام در تاریخ ۴ آبان ۱۳۵۹ آخرین مدافعان شهر نیز به خاطر فشار زیاد ارتش بعثی عراق و کمبود سلاح و تجهیزات مجبور به عقب نشینی از شهر گردیدند.

خرمشهر پس از ۵۷۸ روز (۱۹ ماه) اشغال توسط ارتش بعثی عراق، در تاریخ ۳ خرداد ۱۳۶۱ با حمله نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ارتش جمهوری اسلامی ایران و نیروی مقاومت بسیج، طی چهار مرحله عملیات نظامی با عنوان عملیات بیت المقدس پس از محاصره خرمشهر، بازپس گیری شد.

مسجد جامع خرمشهر یکی از تنها ساختمانهایی بود که در این شهر، پس از بازپس گیری به صورت نیمه سالم باقی مانده بود و همچنین چون این مسجد در زمان قبل از اشغال، مرکز فرماندهی و تدارکات و گردهمایی مدافعان شهر بود، لقب نماد مقاومت را به خود گرفت که در حال حاضر نیز بین بازماندگان جنگ و علاقمندان به تاریخ جنگ ایران و عراق به همین عنوان شناخته می شود.

مسجد جامع خرمشهر سی هزارمین اثر تاریخی ایران است که در سال ۱۳۹۰ در فهرست آثار ملی به ثبت رسید. دو گلدسته و دو گنبد کوچک و بزرگ با ۱۲۰ سال قدمت

